از مصحف آسمانی مشغول است چون مرا از دور دیدش طلبید
و از پریشانی احوال من پرسید مجملی ازین حکایت بجهة
آن خضر راه هدایت نقل کردم و از ارادهٔ خود نیز او را
خبر دادم آن مرد مستقبل احوال مرا تفأل نموده و لب بخنده
گشود و گفت خاطر جمع دار که گم گشته است موجود است
و بصحت و سلامتش خواهی دید و بوصالش خواهی رسید
برو بقسطنطنیه در راه سه نفر درویش صاحب درد با تو
رفیق خواهند شد هر یک صاحب مطلب عظیم و طرفه حالت آنکه
پادشاه آن ولایت نیز مطلبی در دل داشته باشد و شما در روز
اول که وارد آن شهر شوید بخدمت آن ملک معظم مشرف شوید
و بعد از حصول مقصود و مطالب شما وصول میابد
چون مژدهٔ دیدن دیدار و وعدهٔ وصل دلدار از آن مرد پاکیزه
اطوار شنیدم از روی شوق روانه این صوب گردیدم امروز
بخدمت شما رسیدم و بحکم آن مرد راست دیدم تا دیگر روزگار
چه نیرنگ بیازد و غربال فلک چه خاک بر سرم کند الحال خوش باشد
هر کدام از شما که دماغ و فراغ طبع تقاضا میکند از سرگذشت خود

گوید

2nd Dervish's Story –

گویند آزادبخت از این کار افتاده دل سوخت و از روی
رقت و سوز دل بدرگاه قاضی الحاجات بمناجات مشغول
گشته گفت **رباعی** احدا سامع المناجاتی ۞ صمدا
کافی المهماتی ۞ هیچ نشده بر تو نهان نیست ۞ عالم السر
و الخفیاتی **رباعی** بزرگوار خدایا بغرور خاک رسول ۞ بحق
حیدر و شبیر و شبیر و بتول ۞ که حاجت همه مومنان روا
گردان بتخرمت حسن و عزت مقبول ۞ درین اثنا درویش
دیگر بر سر سخن و غنچهٔ راز از شگفتن آمد و گفت حقیقت سرگذشت

گفتن درویش دویم

عزیزانی که در بهر هوش دارید یکی ساعت
بحرفم گوش آرید درویش آن عزیزان بدانید که بنده
شما پادشاهزاده‌ام از ولایت عجم و پدرم از بس فرزند
مراد اشت بامید آنکه جانشین او باشم در حین حیات خود
بنده را ولیعهد خود گردانید و امور مملکت را بکف کفایت من
گذاشت بنده نیز با صغر سن بتوفیق ذوالمنن بنام پدر
امور ملکی را براه می بردم و بعیش و عشرت بی تعب
و محنت فرمانفرمائی میکردم و از انجا که تقاضای

آوان شباب است از جمله لهو و لعب سیر شکار بسیار راغب
و مایل بودم نوبتی عزم شکار چهل روزه نمودم و امر
فرمودم تا میر شکاران آلات جارحه از یوز و باز و شاهباز
و مرغهای طور مطاو چرغ و توله و تازی و کمند و دام
تهیه نمایند و رعیت براندن شکار و گرد آوردن جرگه
جمع شوند و خود بساعت سعد بصحرا رفتم روزیکه بعزم
شکار بصید افکنی مشغول شدند و خود سواره بر بلندی
استاده تفرج میکردم ناگاه درمیان جرگه آهوئی بنظر
درآوردم که زبان بتعریف او قاصر است قلادهٔ مرصعی
در گردن و جلاجل طلا در دست و پا و شاخهایش که طلا گرفته
و آن طرفه غزال بخلاف وحشیان با کمال اطمینان بهر طرف
در جولان بود و سیر کنان منجر امید و وحشت نمینمود میل
زنده گرفتن او در دل متمکن شد غافل از آنکه دام بلاست
بگرفتن او امر کردم دلاوران کمندها بر سر دست مرکب بجانب او
تاختند و چیدن یکبار بقصد تسخیر او انداختند از قضا هیچیک
درست نیفتاد و آن غزال از ایشان گریزان شده بطرف من

سوار شدم امیرزادگان عالیمقدار و خاصیان در شکار

روکرد

روکرد و من نیز مرکب برانگیختم و کمند براو انداختم از من نیز روگردان
شده بطرف بیابان چون آب روان شد گفتم کسی را با او کاری نباشد
که خود بگرفتن او میروم و باید کسی از پی من نیاید و از ازدحام
و غلبهٔ عام رم ننماید و شاید این کار بدست من گشاید کمند در بازو
از دنبال آن بلا جو تیز تک و تکاپو در آوردم و آنرا منتهای
وحشی خو همین که مرا دید بصحرا مشغول گردید و چون نزدیک میرسیدم
و کمندی می انداختم جستن نموده از پیش بدر میرفت از وقت
چاشت تا حوالی غروب آفتاب همین از پی او دشت و کوه
پیمودم تا آنکه مرکبم از رفتار ماند و خود هم بیتاب شدم
و قهر بر من مستولی گردید کمند را بدور افکندم و دست بکمان
کردم و تیر عقاب پری بحلقهٔ کمان پیوستم و چپ را با قبضه چو
راست کردم و کوشش تا گوش کشیدم بجانب او شست گشادم
آن تیر بیاری قضا بتقدیر بر ران آهو ترازو شد و باز از تک و تاز
باز نمانده بکوه رفیعی در آن نزدیکی بود دوان شد رو نمود
همین که قدری دوید در سینهٔ کوه رسید ناپدید گردید با خود
گفتم که البته از پای در آمده پیاده شده بجستن او مشغول گردیدم

بسیار تفحص کرده او را ندیدم شب در آمد و نزدیک شد که جهان
تاریک شود دیدم که در کمر کوه گنبدی و درختی چند دیدم روانه بدان سو
گردیدم بعزم آنکه شب را در آن مکان بروز آوردم چون نزدیک
رسیدم چشمه آبی دیدم که یاد از زلال خضر میداد در کنار آن
چشمه نشستم و دست و روی شستم و مستغرق بحر تفکر گردیدم
که ناگاه آواز شخصی از درون گنبد شنیدم که برقت تمام
میگفت ای رفیق همدم و انیس دل پر غم آیا کدام ظالم
این ظلم بر تو پسندیده و از خدا و روز جزا نیندیشیده
بهره از رفیقان و مصاحبان نه بیند مرا ازین فقره رقت شد
قدم بدرون گنبد گذاشتم مرد محاسن سفیدی دیدم نشسته و آهوی را
در آغوش کشیده میبوسید و میگریست اما لباس آن مرد
صاحب درد مانند کسوت رهبانان سراپا سیاه بود در آن مرد
سلام دادم و جواب گرفتم خواست از برای تعظیم برخیزد عذر
قدمش خواستم و فرو نشستم و گفتم ای مرد از اهل دردانی خطا
از من سر زده فاما در حالتی که از خود بیخبر بودم بار تقصیرات مرا
امید عفو است گفت ای جوان چه تقصیرات همه بندگان عفو فرماید

درویشان

درویشان برفاقت پیر تیر از جسد او بر آوردیم و جراحتش را
بستیم آن مرد طعامی که داشت حاضر کرد چون تناول نمودیم
خواب بر من غالب شد تکیه نمودم و براحت غنودم درویشان
اندرون آن گنبد چهار صفه داشت پرده در پیش یکی از آن
صفه ها کشیده بود نیم شب بیدار شدم آواز نوحه و گریه
آمد در آن از عقب پرده شنیدم چون مستمع گردیدم بناله
حزین میگفت و میگریست **ابیات** ای فلک تا بچند خونبارم
رحم آور برین دل آزارم ؛ روزم از غصه گشته چون شب تار
کارم از دست رفته در کار ؛ ناله ام نیست با اثر چه کنم
سوختم سوختم دگر چه کنم ؛ آخر ای سنگدل بکن رحمی
شوخ بیمار کش بکن رحمی ؛ دل ز تیغ تغافلت خون شد
دیده ام همچو رود جیحون شد ؛ یک سخن زان دهن هوس دارم
گر بپرسی نه دسترس دارم ؛ گشته کارم چه گاه و چه بیگاه
اضطراب و فغان و ناله و آه ؛ یک نظر سوی خسته خود کن
فکر این دل شکسته خود کن ؛ یکره از روی لطف نوازش
فارغ از رنج و درد و غم سازش ؛ بار الها جهان بمن قفس است

بجلالت که زندگیم بس است ، یا مکن یار یرا من دمساز
یا از این زندگیم فارغ ساز ، و باز می گفت ه ناله هر چند بی
با اثر باشد ، چکند با دلی که سنگین است ، مرا از احوال
و مقال او تعجب آمد بعد چند روز که گذاشتم و دامن پرده را
برداشتم و نظر بدرون گماشتم تختی دیدم در صدر زده
و بر فراز تخت رخت گسترده نازنین صنمی بر فراز تخت
و رخت نشسته لباس پری خوبان فرنگ در بر و کلاه سیمه
فرنگی با جقهٔ مرصع بر سر و پای برادراز کشیده و آن پیر
بیچاره فقیر روبروی پای آن خورشید سیما میمالید و با کمال عجز
مینالید و آن نازنین صنم از غرور حسن بجانب او ملتفت
نمیگردید ه خط فرنگی خال هندی لب بدخشانی بود ، ماه من
جنری که کم دارد مسلمانی بود ، در دلستان در نظر اول عقل
و خردم تاراج رفت نظم دل و دینم برد و طاقت و هوش
بت سنگین دلی سیمین بناگوش ، نگار چابکی شوخی ظریفی
پری روی مه روی شد قبا پوش ، زتاب آتش سودای عشقش
لبان دیگ دایم میزنم جوش ، اگر بوسه دهد گردد استخوانم ،

نگردد مهرش از خاطر فراموش ، چو پیراهن دمی آسوده گردم
که گیرم چون قبا تنگش در آغوش ، دل و دینم دل و دینم ببرده است
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش ، دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوشش ، بی اختیار نعره زده بیهوش
شدم وقتی بخود آمدم که آن مرد آتش بر رویم میزد و میگریست
و میگفت ه هر بیدلی که گشت چو من مبتلای عشق ،
بیچاره تر ز مانست برحم و جلیت است ، گفتم ای پیر بگو تو و بر
این طرفه صنم کیست و نام و نسبتش چیست این گل از کدام گلزار است
و این سرو از کدام جویبار است بکدام دودمان نسبت اورده
این حور روش را بدست آورده گفت از خودش بپرس برهنه
کرده پیش رفتم و گفتم نظم برهنه سر برت آیم برسم و راه
فرنگی ، که من گدای فرنگم تو پادشاه فرنگی ، و سلام کردم
ملتفت نشد و جواب نداد گفتم ای ماه روی زهره جبین
و ای گلعذار نازنین مصرع تغافل گرچه رسم گلرخانست ،
اما نه چندانکه از حد بگذرد آخر جواب سلام خود امر واجب است
فدات شوم اگر از پیر از ردگی داری اشاره فرما تا سر ادهم

هیچ جواب نداد و هر چند جزع کردم قبول نیفتاد تا با تابه پیش رفتم
و سر بر پایش سودم سرم به درد آمد چون نیک ملاحظه نمودم تن
آن نازنین پیکر را از سنگ تراشیده بودند و نقاشان مانی رقم
مشکین قلم چهره گشائی نموده آه از دل بر کشیدم که دیدی
دل بچه سنگ دلی دادی و ابواب محبت و شفقت بر روی خود
گشادی و رو به پیر آورده گفتم ای جاهل گمراه و ای پیر دل سیاه
ای شیخ شعبده باز و ای نیرنگ فروش افسون ساز که این همه
نقش محبت غریب ساخته و پرداخته این چه دام بلاست که انداخته
و بیچاره کار افتاده را بدین وسیله میربائی و بصنم پرستی راه مینمائی
آمد و تبسم نمود و در جواب فرمود ای جوان تند خو کاش مرا هم
گذار بدین مکان نمی افتاد من کی را صنیم که کسی با من سر جنگ
باشد گفتم علی الحال که مقید دام تزویر شده ام بیت رخساره
مینمائی و پرهیز میکنی ۞ بازار خویش و آتش ما تیز میکنی ۞ همانا و
دعاوی که در اول شب کرده مؤثر افتاد میگفتی الهی پرور من
سنته الحال فکر دل زارم کن و چاره جان فگارم فرما و اولا
بگو که صاحب این صورت را در کجا دیده و کیست و این صورت پرستی

چه دیده

چه دیده و مطلب از کناره جوئی از خلق چیست و ترا چه نام است
و ازین صنم پرستی چه کام است گفت فرزند این حکایت
نگفتنی است و ناشنیدنی آن اولی است ازین ماجرا
درگذر و رنج بیهوده مبر این صورت را ندیده انگار و خیال پندار
که خواب دیده گفتم صورت ندارد که تا تحقیق این مقدمه نکنم
از سر آن درگذرم گفت چه مطلب گفتم نظم چکنم آه که نقد
دل و دین باخته ام ۞ رفته ام سنگدلی را بت خود ساخته ام
آن نگار است سوی من ننگرد آئینه باش ۞ غرض اینکه ترا از نظر انداخته ام
کی توانم که کنم سوز دل اظهار چو شمع ۞ من که سر تا قدم از عشق تو
بگداخته ام ۞ هرچه جز یاد تو پرداخته ام خاطر از آن ۞ تا بدانی
که بغیر از تو نپرداخته ام مصرع دل گرفتار عشق گردیده ۞
میخواهم بدانم که بلبل کدام چمن و پروانه کدام انجمن باشم
گفت ای پسر کار عشق بازی نیست ۞ عشقبازی مکن که بازی
نیست و نصیحت بسیار کرد و بسمع رضا نشنیدم و شرح احوال
طلبیدم و گفتم نظم مکن ای دوست نصیحت که مجو کام از لب آن
چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب ۞ منم و قامت آن ماه

برو ای خواجه مؤذن ۞ تو در مسجد خود زن و الی رنگ فارغ
خود را میازار و بهانه میار که تا حضرات تجانب مدعا
در اسم هی دست از فرامنت ندارم گفت ای جوان بگویم اما
تو سرنیزه شدی گفتم بگو و بعد از آن مرا امین و آگاه کن گفت
فرزندان مرا نعمان سیاح گویند و مولدم عراق عرب است
و از پدر مال وافر بمیراث یافتم در اول شباب بسفر شتافتم
و در تمامی عمر در تجارت میبودم اما در هیچ ولایتی بیش
از مدت خرید و فروش نمی آسودم و بموجب نوشته و گردش در
هفت اقلیم اوقات صرف مینمودم تا بحدی که بسیاح مشهور
شدم از قضا نوبتی گذارم بملک فرنگ بشهری افتاد که
بنیکی و بنا مینامند صفتش آنکه دو معموره وسیع در کنار دریا
واقعست و رود عظیم در میان آن دو معموره جاری
و در هر یک از آن دو معموره پادشاهی و فرمانروائی علیحده
متمکن و آن رود حد و سد قلمرو ایشان بود یکی از آن دو شهر
که در وسعت از آن دیگر ممتاز بود نزول نمودم چند روزی
که گذشت آوازه ورود سوداگران در آن ولایت

بلند

بلندتر گشت روزی در اول صباح در حجره نشسته و دل
بکریم کارساز بسته بودم که خواجه سرائی مقطع با پیر زنی
و چند نفر ملازم داخل کاروانسرا شدند و خواستگاری
کالای سوداگران نمودند سوداگران ایشان را بمن
دلالت کردند بدر حجره آمدند از وضع ایشان یافتم
که از خدمه بزرگانند اکرام ایشان نمودم و طلب
ایشان از ایشان پرسیدم خواجه گفت ملکه آفاق متاع و
قماشی طلبیده از هر جنس متاع نفیسی که داری باید
با خود برداری تا بخدمت ملکه مشرف شوی متاع
بسیاری از خود و چه از تجار بر گرفتم و با ایشان رفتیم
تا بخانه پادشاه رسیدیم مرا اندرون بردند چون بحرم
داخل گردیدیم عمارت عالی دیدیم مملو از نازنین صنمان
فرنگی همه خورشید لقا و مه پیکر و همه نازک اندام و سیمین بر
همه زهره جبین و رشک قمر و نازنین دل آرامی نازک اندامی
گلعذاری از ماه رخساری آهو نگاهی ترکان ستانی پسته لبی
سیم غبغبی مشکین موئی کمند گیسوئی غنچه دهانی شیرین زبانی

تمام نازی عشوه پرداز **نظم** برخ چو ماه تمام و بقد نهال
ارم * بزلف دام دل و چشم خوش غزال حرم * بغمزه شیر شکار و
بعشوه عالم سوز * بناوک مژه دلدوز و برخ جهان افروز *
نبات مصر خجل کن بپسته شکرین * بخلق شور در افکن بخنده
نمکین * بهار گلشن جانها بعارض رنگین * کمند گردن دلها
بگیسوی مشکین * هزار خانهٔ صبر و شکیب کرده خراب * بیک نگاه
زد نهال نرگس تر خواب * چون آنجناب در سایهٔ نهال
گشته و چون اهل بعزت از الوان البسه گذشته بر فراز
نیم تخت نشسته و دیگر مهپیکران مانند اختران بر گردش
صف بسته و آن پادشاه صورت و معنی در عین بندهای
سرزیر افکنده اثر ملال از ناصیهٔ احوالش ساطع بود
چون نظرم بر آنجمع افتاد چو روی پری و آن قطب فلک
دلبری افتاد دل از کف دادم و بدام عشق افتادم *
ز زلفش در آتش دل شیدا رفت * جان و سر من همه
در سر این سودا رفت * رفت دل یکتنه چون تا ره آن
حلقهٔ زلف * شب تاریک رهی دل که چنان تنها رفت *

دانهٔ خال بالای لب دنی چیست * زین دل سوخته دودیست
که بر بالا رفت * روی ننموده بیک زاهد و میخواره هنوز
از در صومعه و میکده صد غوغا رفت * نزدیک بان شدم
که نعره زنم و گریبان پاره کنم باز خودداری کردم اما
نظم از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را * کس نیارد
منع کرد از سوختن پروانه را * دل طپید در زلف از شوق
خیالش آنچنان * همچو مرغی کرد رو در دام بیند دانه را * تا بوی
ساقی مجلس اهل مجلس گم کرده اند * هر طرف از بیم خوبیت نعرهٔ مستانه را
تار خت بستند قبلهٔ آتش پرستان روح قدس * میکند عطر گریبان
دود آتشخانه را * سوخت دل از آتش رویت که نیست دا
ذوق جانبازی تنک از زندگی پروانه را * دل رفت و
عقل رفت و خرد رفت و خرد رفت و هوش رفت * هم دست و پا
زکار شد و چشم و گوش رفت * محو جمال خورشید مثال آن بلند اختر
اوج عز و اقبال شده یارای گفتار و قوت رفتارم نماند
لهذا بر جا خشک ماندم بعد از لمحهٔ آن سر آمد خوبان فرنگ
سر بر آورد و بجانب من نظر کرد و لب بتبسم گشود و مضمون

این بیت ادا نمود **نظم** بدام غم چه فرو مانده چو بوتیمار
ازین نهال چو بلبل بدان نهال نشین ، مسلمی پیش نیاو
متاع خود را کشاد چون نگاه لطف آمیز آن عشوه انگیز
دیدم بدین مضمون مترنم گردیدم **نظم** ای ابروی تو چشم جان
روشن ، وز فروغ رخت جهان گلشن ، رخ براه تو
سوده مه که چنین ، تا بید از اوج آسمان روشن گر
دو عالم همین وصال تو بس ، بلکه یک پرتو از جمال تو بس و متاع
خود را پیش بردم اما اول نقد جان پیشکش کردم بعد از
ملاحظه و باز دید چند قطعه جواهر و چند قطعه متاع پسندید
و فرمود مسلمی اینها باشد فرد اینها و بهاستان من نیند اینم
که دینار امن داشتم که یکبار دیگر دیده ام منور جمال آن فرشته
خصال منور میشود دلها از زبان بدعا کشوده گفتم **قطعه** دارم امید
که نخل قد تو کم نشود ، سایه مرحمتت از سر من کم نشود ، و از آن
محل بهشت آئین با دل حزین و جان غمگین بیرون آمدم و چون
بحجره رسیدم بگوشه سوگواری نشستم و در بروی خود بستم
و بگریه و ناله در پیوستم فغان و زاری و ناله و بیقراری آغاز کردم

بدل
طاقه

واویلا و رنج و الم بر روی دل غم توام باز کردم گاه خود را
ملامت کرده میگفتم ایدل بیحاصل اینچه بی تجربگیست
بر ظاهر است که وصال آن سیم بر ترا میسر نخواهد شد بسا
خون که از جام فراق خوردی و بسا که در وادی افتراق
بسر بردی و بسا که در بوته احتراق بگدازی و قطع عالم الکه
جان شیرین بباد آن لعل شکرین در بازی دیگر که
چه کردی و چه بلا بر سر خود آوردی چه خواهی کرد با دل افکار
خود چون تیر نادانی بر دور از نگار خود و گاه میگفتم خوشا
حالت اگر بنزد وی جان فدا کنی و در معرکه وفاداران
نشو و نما کنی زیرا که **نظم** زندگی بهر دیدن یار است
دور از یار زندگی عار است ، و همچنین هر نفس عهدی از تو
با خود می بستم و در انتظار صبح دیگر میبودم تا آنکه آن روز بشب
بصد گونه تعب گذشت و روز دیگر در بر آمدن آفتاب با دل بیتاب
متوجه دولتسرای آن خورشید لقا گردیدم چون بدربار آن نگار
رسیدم خواجه را در انتظار دیدم متحمل تمام داخل گردیدم
چون آن حور منظر را نظر بر من افتاد دید که مضطرب ام مهربانی

نموده نشستن امر فرمود و در قیمت اخیانش رسیده عرض کردم
که عمرت دراز باد اینها را خود قدری نیست آنچه لطف خدام
باشد خولبت لبی شیرین کرده اشاره بخدمه فرمود تا کیسهٔ زر
آوردند و پیش من گذاردند سر بزیر افکنده از خجالت دیده
پوشیدم و بملامت خود گوش شدیم و هزار جرعهٔ حسرت
و افسوس نوش شدیم که ای وای العداز این حکیم خواستم برخیزم
گفت ای مسلمان ساعتی بنشین که رجوع بتو دارم از این حرف
خوشوقت شده نشستم و خدمه حسب الفرموده شربت و شیرینی
آوردند و آن فتنهٔ انگیز هر لحظه نگاه لطف آمیز میکرد و بدین
وسیله آتش عشق مرا تیز میکرد و زیر لب میگفتم نظم
حیران چشم کم نگه پر فتنت شوم ؛ مقتول آن ابرو آن نگه گردنت
شوم ؛ و همینکه پشلاق چاشت آوردند و خوان گستردند
آن لاله عذار بی اختیار مانند ابر بهار سرشک چون در شاهوار
بر صفحهٔ رخسار فرو ریخت نظم ژاله از نرگس فرو بارید و
گل را آب داد ؛ وز تگرگ ناز بر ورد مالش عناب داد ؛ و بعد از
ناله و آه چند لقمه باکراه تناول فرمود و چون برخواسته

دستها

و دستها از آلایش طعام شسته کردید هر یک از پرستاران
بطرفی رفتند و مجلس خلوت شد رو بجانب من کرد
و گفت مسلمی سرمایهٔ تجارت چند است گفتم فدای بوی گردم
ده هزار تومانم میرسد گفت در سالی چند مرا که از آن
بر میگیری گفتم آنچه خدا بخواهد بدهد گفت از این سفر
فرنک چند نفعی میخواهی گفتم آنچه خدا خواهد گفت خوب
هزار تومان آیا بتو رسد گفتم متاع چند دارم که اگر فروخته
شود شاید گفت میتوانی یک خدمتی بتو رجوع کنم تقدیم
رسانی گفتم نظم ای سر کوی تو عمت کعبهٔ ارباب نجات ؛ سنگ
بر سینه زنان بر سر کویت عرفات ؛ حاجیان حرم عشق تو
لبیک زنان ؛ در وفاق تو کفن بر کتف و رو بقفات ؛
دست ما و هوس حلقهٔ مویت حاشا ؛ پای ما و طلب کعبهٔ کویت
هیهات ه بدین مژده گر جان فشانم رواست ؛ که این مژده
آسایش جان ماست مصرع از دوست یک اشارت از ما
بسر دویدن ؛ گفت اگر خواجه در دنیا سعی بلیغ بکار بری
اجر جمیل یکبار بری گفتم اجر من توجه تست ولی بس گفت اگر ترا

مزد خدمت نمیباید ما را سیم خدمت نیز نمیشاید گفتم
رضا و صلاح بندگان شما راست یقین خدمت فرمایند گفت
مسلمی کاغذی بتو میدهم باید بجای که گویم ببری و جواب
آنرا گرفته باری آما بنحوی که کسی از این خبر نشود که موجب ضرر
شود بلکه سر و جان تو در معرض تلف است گفتم سری که نه
در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن دوش گفت
مسلمی حزم و احتیاط شرط است و فی الحال کیسهٔ زر طلای
که پانصد تومان بود بمن داد و گفت مسلمی این را ببر و اگر
توانی اموال و امتعهٔ خود را از دود خانه که خدا علیم و بیدر مست
بگذار آن و بیا و خدمت خود را بتقدیم رسان که اگر معاندی را
خبر شود چون بلده در تصرف بد اندیشی است نشاید توانی خود را
از مهلکه بکنار کشی مرا از احتیاط او عجب آمد با خود گفتم
اما چگونه مقدم باشد که این همه در خفای آن سفارش میکند
باری زرها را برداشتم و قدم بحجره گذاشتم و برفیقان گفتم
بودن ما درین بلده ظلم بر خود کردن است زیرا که حاکم
این دیار را ظالم میخوانند و عامل آن معموره را عادل میدانند

بس

بس رفتن ما بطرف اولی و انسب است سوداگران بمن آرا
موافق افتاد و فی الحال امتعهٔ خود را یکبار و نقل
کردیم و بزورق و سنبک در آوردیم و از انجا گذشتیم
و در آن معموره در سرائی ساکن گشتیم و شب را بیاد آن
نوگلش بصد رنج و تعب بروز رسانیدیم و هر لحظه دود دل
بدماغم شعله میکشید که آیا مقدمهٔ فردا کجا خواهد رسید
و مآل حال من در فراق آن سیمتن بکجا خواهد انجامید
که اگر کشته شوم زندگی جاوید یابم و خوشا حال عاشقی
که جان در رضای معشوق فدا کند و اگر زنده بمانم نه دانم
چسان گذرانم و دور از فر اقبال آن همای همایون
فال و یکدانه گوهر بحر عز و اقبال احوال بیدلان بکجا منزل
گذرد باری چون صبحدم طلوع نمود بعد از ادای دوگانه روانه
بخدمت آن یگانه شدم رفقا گفتند کجا و چرا میروی
گفتم تا اخذ قیمت متاعی که بسرکار پادشاهزاده داده ام
میروم و چون از آن گذشته بخدمت آن شعلهٔ
آفتاب پرستان بخانه اش شدم مرا بخلوت طلبید و مهربانی

پیش از اینش کرده گفت سرت نبازم تا توانی پنهان کن
که کسی مخبر نشود و کاغذی سربمهر در رومال زرتاری
پیچیده با انگشتری که نام او در نقش بود بمن داد و گفت
بجانب شهر از شمالی بیرون رو در نزدیک فرسنگی شهر باغیست
و بر در آن باغ جمعی بحراست مشغول اند دلیری بر ایشان
پیشتر رو و آنکه نام او نیک خبر است این انگشتری را
بنشانی باو بنما و هر کسی که او گوید کاغذ و رومال را
بسپار و جواب گرفته بیا چون نزد آن غریب و مظلوم
برسیدی بگو نظم سلامت میرساند ناتوانی ∴
غریبی مبتلائی خسته جانی ∴ که ای یار عزیز و مهربانم
تمنای دل و آرام جانم ∴ مرا خود دل ز هجرت
غرق خونست ∴ نمیدانم ترا احوال چونست ∴ زمین
بوسیدم و روانه شدم و از راهی که گفته بود میرفتم
تا بدان باغ رسیدم جوانی شیر صولتی دیدم بر فراز
صندلی زر نشسته و بقرب چند نفر مسلح در خدمتش صف بسته
چون مرا دید پیش طلبید و از احوال من پرسید گفتم مرا
گم

گم کرده ام گفت مسلمی تاجر عمانی گفتم درست میفرمائی
گفت قماشی چیزی همراه داری فرصت دانسته آن انگشتری را
بدستش دادم و بکنار ایستادم چون انگشتری را دید
افروخته گردید و بر خاست بدرون باغ رفته مرا طلبید و پنهانی
پرسید این را از کجا آورده گفتم صاحبش نشانی داده
و بخدمت تو فرستاده گفت دیگر چه داری گفتم
رومال زرتاری دارم و مکتوبی هم بصاحبش سپارم گفت
برو بمیان باغ هر که را به بینی باو بده و نزد من بیرون آی
و خود بیرون رفت و بدر باغ نشست من چون بمیان
جوی باغ رسیدم و زیر درخت نارونی قفس فولادی دیدم
جوانی در بیست سالگی خطی چون مشک ناب بر گرد عارض
چون آفتابش نو دمیده نظم سرو قدش که از چمن جان
بر آمده ∴ شاخ گلی بصورت انسان بر آمده ∴ چون مرغ
بال بسته اندرون قفس نشسته سر بر زانوی تفکر و مستغرق
بحر تحیر مرا بر حال او تعجب آمد پیش رفتم و سلام گفتم سر بر آورده
مرا گفت ای مرد تو کیستی که سلام بمن میکنی مگر نمیدانی

که سلامت از من دوست را گفتم قاصدم و نامه از محبت مشتاقی
دارم گفت کدام دوست و چه نامه و چه پیغام رومال و کاغذ را
از رخنهٔ قفس رسانیدم و پیغام زبانی را نیز گذرانیدم
اشک گلنار بر صفحهٔ رخسار فرو بارید و بعد از مطالعهٔ
مضمون نامه سری جنبانید و گفت ای مرد اهل دنیا یار
وفادار کو مگر که من الانسان تسلی بسازد که این جا ازین
راه گذار برخیزد و گرنه تدبیرها همه هیچ است و این را هم بگو
که عهد ایتو کردم هر چند میدانم که وصال تو مرا روزی نخواهد شد
اما آرزو دارم که یکبار ترا ببینم و جان نثار سازم و نیز بگوش
که نامه و پیغام را کم کن که مبادا موجب فتنه و فساد گردد
اینها میگفت و میگریست و من متحیر اقوال او بودم که ناگاه
غلغله و آشوب عظیم شنودم و جمعی از قورچیان غضب
پادشاه فرنگ بیرون باغ دویدند هر یک حربه در دست
و حرامزاده شاه حبشی عموی هیکل با شمشیر گران بتماشایش
ایشان میدویدند چون بمن رسید آن حربه را بر فرق من زد
که دو پاره بر فرق من جا کرد و درویش آن زخم را بر خود در آنکشود

در طرف

در طرف چپ سرش زخم منکری می‌نمود که به شده بود اما کیموئی
در آن جا میگرفت گفت این زخم شمشیر آنست و چون
آن ضرب خوردم بیخود گردیدم و از پای در آمدم دیگر ندانستم
که چه شد و قصه چون گذشت وقتی که بخود آمدم جهان را
تاریک و خود را بر دوش شخصی یافتم که براه میرفت و بر زبان
خود میگفت عجب سری شکست این بدبخت شوم روی آن زد
بدعت آن دیگر گفت منیابد او را گوش انداخته برگردیم
و تماشای عجیب پردازیم تا از آن یکی میگفت مگر میخواستی
که آن دیوانه هر دو را ساقط فرماید گفتم یاران این چه قسم
تیری است که بر فوت آن تاسف میخورید و چه میشود اگر مرا هم
با خود ببرید گفتند چه سری ازین طرفه تر تواند بود که عاشق
معشوقه را بکشند گفتم یاران من درین حال نمیفهمم بفرمایید
عاشق که و معشوق کیست و موجب قتل معشوق چیست
گفتند عاشق دختر پادشاه و معشوق عموی او آنجوان
که تو نامه بوی بردی و این قصه را برپا کردی گفتم چرا او را
میکشند گفتند شرح آن طولی دارد گفتم باری مرا هم ببرید به

با خود تا بتوجه شما این پسر را دریابیم ایشان چون آرزوی تماشا
داشتند برگردیده باز داخل خانهٔ پادشاه شدند اگرچه
مطلب من هم آن بود که بار دیگر دیده بدیدار آن دلبر
منور سازم و شاید که در حضور او جان شیرین بسپارم
و در بازم و همینکه داخل باغ خلوتخانهٔ پادشاه شدند
مرا بر زمین گذاردند در زیر درختان و خود بیستادند
چون نظر کردم در میان حقیقی باغ دریاچه بود و بر لب دریاچه
پادشاه بر کرسی زر نشسته و چند مشعل بر اطراف منصوب
ناگاه خیابان بر یکدیگر خورد و نازنین دلربا بر کبری نهان شده
و زر و زیور نمودار شد چون بخدمت پدر رسید زمین خدمت
ادب بوسید پادشاه او را در بر گرفت و در پهلوی خود
نشانید و مهربانی بسیار نسبت به آن گلعذار فرموده
از آن دو نفری که حامل بودند پرسیدم که یاران این چه
رمز است گفت آن جوان پسر پادشاه بزرگ ما بود که برادرزادهٔ
این پادشاه باشد هنوز این طفل بود که پدرش را اجل فرا رسید
و برادر خود را نایب و وکیل السلطنه پسر خود کرد و عهد از او

برگرفت

برگرفت که چون پسر حد رشد رسید تخت و نگین را با او واگذارد
و دختر خود را که هم اوست نبی با او بسپارد و خود بگوشه
فراغت بنشیند تا پادشاهی از دودمان ما بدر نرود و چون او
ازین سرای فانی بار بست برادر بر تخت نشست و لذت فرمانفرمائی
چشید و شهد کامرانی نوشید وصیت برادر را فراموش کرد
و جام شراب غرور و غفلت نوش کرد و چون این دو غمزده
نامراد هم با هم بزرگ شدند شیفتهٔ هم و فریفتهٔ الفت هم گشته
عشق میورزیدند و چون پسر آثار رشد و بلوغ رسید و آثار قابلیت
از جبینش ظاهر گردید پادشاه با وزیر شریر خود مشورت ورزید
در باب دفع مضرت پسر و او مصلحت چنان داد که او را بدیوانگی
متهم سازند و در حبس نگاه دارند تا مردم بدو رغبت ننمایند و پادشاه
نیز مصلحت او را صلاح دولت دانست و پسر را بند فرمود و خبر
جنون او انتشار یافت دختر بر مقدمه مطلع شد و در دفع آن
کوشید و خفیه بعضی از دوستان او را ازین آگاه کرد معاندان
فتنه انگیز بپادشاه خبر دادند او از بیم آنکه مبادا پسر را
از بند برآرند و پادشاهی را بلاهئی بر سر آرند بمشاورت وزیر

بحکما آموختند تا در حضور خاص و عام بمبالغهٔ تمام گفتند
بودن این پسر در خانهٔ محقر مناسب نیست همان بهتر که در باغی
باشد که گل و ریحان و آب روان و نالهٔ مرغان خوش الحان
و خالی از مردمان باشد و بجهه آنکه حرکت غیر معقولی نکند باید
قفس بسازند از فولاد و او را در آن قفس کنند تا بدین وسیله
شاید دماغش بحال آید بعد از او را در قفس کردند و
بدان باغ بردند که در استحکام ثانی ندارد و گنج خسرو را که یکی
از غلامان معتمد پادشاه است با صد نفر از غلامان معتبر
بحراست باغ مامور شده اند و مدتیست که همه روزه دوا
و غذا نامناسب بلکه قاتل باو میخورانند که شاید بمیرد و مقصد
ایشان انجام نمی پذیرد و در ظاهر باو گزندی نمیتوانند
رسانید از خوف سپاه و رعیت باز دختر بدفع آن ضرر
کوشید بلطایف الحیل گنج خسرو را با خود رام ساخت و ابواب
مراسله و پیغام در میان باشد و همین نامه که تو بردی مضمونش
این بود که دلخوش دار ایام هجران بسر رسید بهر وسیله که
باشد پدر را میکشم و خود را و ترا از حرمان میرهانم مفسد

اینخبر

اینخبر بپدرش میرساند او نیز میفرماید که قورچیان غضب
قاصد را سر و دست شکسته با قفس پسر و گنج خسرو
بدرگاه او حاضر کنند چون بفرموده عمل نمودند و شمارا
آوردند تو زخم منکر بر سر داشتی و بیهوش بودی
بتو نپرداختند و پسر را هم انداختند پادشاه وزیران
و سپاه در باب قتل آن جوان بکنگاه مشورت کرد
او گفت مرا چنان بخاطر میرسد که شاهزاده را بران
داریم که او را بکشد تا مردم از شماتت بمانند و بگویند که
دختر برای دفع بدنامی او کشته پادشاه گفت آن
گیسو بریده اگر راضی نشود وزیر بخدمت دختر آمده
در گنج سکینه بمکر و تزویر پا در گرد و او را ملامت آغاز کرد
تا آنکه سخن را بدینجا رسانید که هیچ از شعور شاهزاده که
این را بخود پسندیده که مردم گویند دختر فلان پادشاه
عاشق جوانی شده دختر بمصلحت وقت راضی شد آن
وزیر گفت اگرچه حق میگوئی اما اگر میخواهی که زبان
بسته شود و پدرت نیز از تو خوشنود گردد باید که

پدر را از خود راضی سازی و بقتل این همکنان نیز فارغ سازی
دختر گفت چه مضایقه دارم ولیکن وعده کرد و وزیر بخدمت
پادشاه رفت و عرض کرد چون شب در آمد بخدمت دختر آمد
و گفت که الکریم اذا وعد وفا شاهزاده هیچ مضایقه با او
روانه بخدمت پدر کردید ترا در سر راه همچنان افتاده دیدند
گفت این بیچاره را یکبار دیگر ببرید چون ترا حرکت دادیم
ناله کردی و نفس بر آوردی چون معلوم است که حیات داری
بماد و نفر فرمود که ترا از رود بگذرانیم و بر قفانت
بسپاریم و قبض نکردیم و صد اشرفی بجهت معالجه تو دادیم
و گفتیم ان شاء الله شما حلال باشد که ناگاه اخوان را از قفس
بر آورده دور زدند و آن خورشید آسمان وفاداری
از جای جسته تیغ بران کشید و بقتل اخوان روان گردید
و چون رعد خروشان غرش کنان همینکه نزدیک او
رسید تیغ یکبار انداخته پیش باخت و خود را بالای
دلدار خویش انداخت و این ابیات بر زبان ساخت
نظم ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم ⁂ با آنکه آتشیم

زآب

زآب تو سوختیم ⁂ در شب گذشت عمر و ندیدیم صبح وصل
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم ⁂ چون داغ دل
برهم نهیم اهل معصیت ⁂ گویند دوزخی شو که ز تاب تو
سوختیم ⁂ ما هم روانه ایم بمعموره عدم ⁂ عرفی تحملی
ز شتاب تو سوختیم ⁂ ای جانان مراد من همین بود
که در بازم سر اندر راه مقصود ⁂ بلا گردانت شوم از این
بی ادبی مدعای کلی این بود که یکبار دیگر دیده بدیدارت
روشن شود و بیخود شد پادشاه را این اداد طبع خلید
این بگفت
و فرمود دختر را یکباری کشیدند و به وزیر عتاب بسیار
نمود که مطلب این بود که من معاینه ادای این گستاخی را بدیده
ببینم حالا بزن گردن این پسر را که دیگر تاب شنیدن این حکایت
ندارم و بیش ازین طاقت ندارم وزیر از بیم غضب
پادشاهی تیغ کشیده بقتل پسر شتافت و همینکه خواست تیغ بکار برد
از میان درختان بهم راهی قاید بیجان تیری بر سینه آن
شکست که صیاف آتشیش خست آه بر کشید و در غلطید فتنه
و غوغا بلند شد پادشاه نیز بر جان خود ترسید روانه

حرم گردید و بکبر بر فلک اثیر رسید من از دهشت و واهمه
بیخود شدم و وقتی بهوش آمدم که در حجره جراح فرنگی
زخم رامی بست آنجوان چون مدت عمرش باقی بود جراحتم
بهبود یافت اما روز بروز از زخم دلم ناسورتر میشد و هنوز
از ضعف و بیماری بقیه بر جا بود که رفقا عزم حرکت کردند
و مرا هم با خود بیرون آوردند و بر من ظاهر بود که وصل آن
گوهر یکدانه نصیب من غم نصیب نبود اما خیالش با جانم و تنم بود
گرچه تن از درگه او دور ماند ∴ شمع جان از فرقتش
بی نور ماند ∴ تا کار بجائی رسید که از اختلاط مردم برنج بودم
و دست دلم از کار عالم سرد و بیکار شد و خواندن این مضمون
مدار شد نظم موئی شدم از غم میانت ∴ مردم زد و چشم
ناتوانت ∴ جانم بلب آمد و ندیدم ∴ کامی ز لب شکرفشانت ∴
گشتم ز تو بی نشان چو ذره ∴ یکذره نیافتم نشانت ∴
دور از تو و زندگی بجانم ∴ سوگند خورم همی بجانت ∴
از خاک در تو گرچه امروز ∴ دورم ز جفای پاسبانت ∴
فردا که رود بباد خاکم ∴ چون گرد ایم بر آستانت ∴

بنشینم

بنشینم و با غم تو سازم ∴ پنهان ز تو با تو عشقبازم
در اثنای سفر گذرم بدینمکان افتاد با خود گفتم ای دل
چون نیست امید وصل دلبر ∴ از خلق جهان کناره خوشتر
لهذا رحل اقامت افکنده بنایان و سنگتراشان و نقاشان
صاحب وقوف جابکدست مانی قلم را از ولایت عالم گرد آوردم
و مبلغ خطیر صرف این صورت و این صومعه را تمام کردم
و باقی اموال خود را بوارثان قسمت نمودم الا هزار تومان زر را
و یکقطار اشتر و استر که بغلام آزاد کرده خود که امین و معتبر
است داده ام و او بدان زر تجارت میکند و سال بسال
آذوقه مرا بقدر کفاف بمن آورد و از آن باز درین گوشه
کهسار با تمثال آن زیبا بکار عشق میبازم و خود را بهمین
تسلی میسازم نظم چون دست نمیدهد وصالش ∴ دست من و
دامن خیالش ∴ درویشان چون کمینه وصف حسن و جمال
و خلق و کمال آن آفتاب اوج جاه و جلال بدینمنوال شنیدم
یکباره شیفته و پریشان حال گردیدم بنوعی که خود را از میان
ندیدم بیجا با دست آبمرد اهل درد را بوسیدم و گفتم

ای خضر راه آشنائی سمت دریغ مدار که دل و دینم بقید فرنگ
گرفتار شد **نظم** فرود آورد بر دل بار عشق بیمحابائی بجوش آورد
مغز طاقتم را شور سودائی نظم طره‌ات شد غلط تیز بر موی سودائم
که کرد از هر طرف مشت غبارم رو بصحرائی بکفر اسلام آرائی
بدل رهزن
شد از تو دشمن دینم که دیر و کعبه را برهم تو اندازد با ترسائی
بعاشق کینه جو شوخی خدا یا ترس بیباکی برهمن تازه ایمانی
فرنگ اسلام سیمائی بلب تمکین فروشی همچو بوی گل
ستمگر و بمعشوقی همه نازی چو عاشق ناشکیبائی که بس
اعضا از شوق دیدنش بیتاب میگردد محبت در دل بیطاقتم
بیتابی میکرد آنمرد از اضطراب من بیتابتر گردید و گفت
ای پسر **فرد** عشق حقیقی است مجازی مگیر این دم شیر است
بازی مگیر گفتم ای مرد آگاه محبت کوه است که سیر درین
راه است تا کام نگیرم آرام نگیرم یا دستش آرم یا جان
در طلبش سپارم **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید و آنقدر تضرع کردم
که او را بر من ترحم آمد و بعد از نصیحت بسیار نشان راه

درویش

درویش مرد راه رو و آداب تجرد و سلوک طریق عشق بمن آموخت
و دعای بر پائی در حق من مستحق کرده مشتی درم و دینار
آن پاکیزه اطوار بمن عطا کرد تغیر لباس کرده شرط وداع
بجا آوردم و از ان کوه با دل پر اندوه سیلاب وار بزیر
دویدم و زحمت بیحد و بیشمار کشیدم و بدد و دام بیابان رسیدم
و بعضی از ایشان را مجروح کردم و اکثری را در خاک هلاک
خوابانیدم و هر دم شعله فغان و نوحه بفلک میرسانیدم
و مضمون این ابیات بکام جان میخواندم **نظم** ای دیده
برو و آتش از رو نیم نگاهی ای اشک تند و تا که بگیری سر راهی
آه از غم آن یار که دورم ز درش بگداختم از فراق
چون موی سرش قامتم خم شده ز اندوه فراق آه صد آه
ز اندوه فراق و بعد از زحمت بسیار و محنت بیشمار چون بدان دیار
رسیدم در حالی که موی سر بکمر رسیده بدن از ضعف بمثال نال
شده و هدف سنگ اطفال گردیده و مدتی در ان دیار تجسس
آن زیانکار و تفحص آن در با هوار مجنون وار بهر گوشه و کنار
گردیدم و از هیچ طرف بوی فیض و نسیم شفقت نشنیدم لهذا

شب تا بروز دود دل بفلک میرسانیدم و میگفتم نظم آرزوی
دیدن دیدار یارم می کشد ٭ با دل پر درد و چشم اشکبارم میکشد
غم هجوم آورد میدانم که زارم میکشد ٭ وین غم دیگر که دور از
بزم یارم می کشد ٭ می کشد صد بار هر ساعت من بیروز را
من نمیدانم که روزی چند یارم میکشد ٭ شب بلا کم میکند اند
غمهای روز ٭ روز دیگر محنت شبهای تارم میکشد ٭ گریه کن بر حسرت و
درد من ای ابر بهار ٭ کاینچنین فصلی غم آن گلعذارم میکشد
گفت خواهم کشت وحشی را بصد بیداد زود ٭ دیر می آید
مگر انتظارم می کشد ٭ و همچنین در عرض یکسال در طلب
دولت وصال با آنحال پریشان احوال بازیچه الاطفال
آنمحال مینمودم و در آخر از اوضاع روزگار دلگیر و از حیات بی ثبات
خود سیر گشته با گردش گردون بوقلمون و زبونی بخت
وارون پرخاش مینمودم و مضمون این دو بیت می سرودم
نظم ای فلک چند زنی سامانی ٭ کو بکو در بدرم گردانی
چند نازی تو بدین حشمت و جاه ٭ نتوان جاه و جلال ارزانی
تا ز بدبختی جدا از آن گلعذار افتاده ام ٭ همچو گردون در سر آتش عشق

بیقرار افتاده ام ٭ چون نسوزم ز آتش غیرت که از جام وصال
هر طرف اغیار مست و من خمار افتاده ام ٭ سوز تنهائی بدل
داغ جدائی بر جگر ٭ همچو شمع کشته در کنج مزار افتاده ام
درد دل بسیار است یاران ناله پنهان چون کنم ٭ منکه در دام محبت
آشکار افتاده ام ٭ تا آنکه شبی از غایت سوز جگر و درد دل سحر که محل
اثر است رو بر خاک مذلت مالیدم و از سر عجز و مسکنت نالیدم و گفتم
نظم بار الها بحق شاه رسل ٭ بحق دو حرمت و شه دلدل
بحق شاه دین و فطرت او ٭ بحسین ها شهید و عترت او ٭ بصفای
جمال محبوبان ٭ بگل باغ عارض خوبان ٭ بتمنای خاطر عشاق
بجگرهای سوخته ز فراق ٭ بغریبان از وطن ها دور ٭ بجدا
ماندگان ز بزم حضور ٭ بسر افکندگی نرگس باغ ٭ بدل عاشق
پر از داغ ٭ بشب تیره فراق کشان ٭ بصباح وصال ماه وشان
که بشیم زلف خود گرفتن روز ٭ مثل زینم بداغ هجر مسوز
و تا صبح بگریه و زاری و ناله و بیقراری و عرض حاجت بدرگاه
باری میگذرانیدم و همینکه نیر اعظم و عطیه بخش عالم علم زر بر افراخت
و جهان را بنور جمال خود منور ساخت از کنج ویرانه با دل دیوانه بدر دویدم

بدله
بجنس

وسیر بازار روانه گردیدم چون بر سر چارسوق شهر رسیدم
عموم خلق از کهتران و اقران و مهتران بر بام و بلندیها
بر می آمدند و بازار از مردم خالی شد و از یک طرف غریو و شیونی
برآمد و جوانی شیر صولتی پلنگ طبیعتی شیر هیئتی مریخ خصلتی
با روی چون آفتاب انور و خطی مانند مشک اذفر و قدی مثال سرو
یا صنوبر چشمها مقابل طاس سرنگون موی بر مثابه بیمار مجنون
چفتان حرم مشجر پوشیده کمر مرصع بسته زنجیر زری مدور
پیچیده تیغ الماس فعلی حمایل کرده یکه اوزی بزرقی ازان
آویخته از غضب کف بر لب آورده و شمشیر گرانی بر کف گرفته
چون سیلاب فشان خروشان و غریو کنان می آمد
و از پی او ده غلام ماه طلعت خورشید هیئت چون ماه شب چهارده
و پانزده سراپا در میان در رو گوهر غوطه زده و تابوتی زرافشانه
دیبای مشکی پوشیده آمدند و غلامان سرو پای تابوت را بر سر داشتند
چون بمیان چارسوق رسیدند باشارت آن جوان تابوت را بر زمین
گذاشتند آن جوان بر بالین آن تابوت آمده زانوی راست
ته کرده کلبانگ برآورده و بابنگ جگرسوز دلخراش این ابیات

برخواند

برخواند نظم ای مونس دیده خواب رفته ، وز هر مژه خون ناب رفته
بازآ که ز رفتن تو ما را ، از دیده در خوشاب رفته ، دور
از لب تو معاشرانرا ، از هوش شراب رفته ، با آن همه نوبهاره با ما
پیش رخ تو ز تاب رفته ، دریوزه کنان حسن بهشت ، ماه آمده
آفتاب رفته ، هر جا تو سمند ناز راندی ، خوبان همه در رکاب رفته
خونابه دل که ریخت جامی ، خونیست که از کباب رفته ، افسوس
قامت که بد سرو ارم ، گردید ز جور سنگ نامردان جسم
و آن بسان ابر نیسان بگریه و فغان در آمد بحیثیتی که شور از مردمان
برآمد و اکثر مردم از تابش آتش جانسوز او از هوش رفتند
و خروش بر گرفتند و چندان گریست و گریانید که بطاقت گردید
بعد از ان کف زنان و غریو کنان آن نوبت بر تابوت گریه
روان گردید و غلامان تابوت را برگرفتند و از پی او رفتند در رو بشان
نظم محنت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد ، چراغی را که دودی هست
در سر زودتر گیرد ، از دیدن آن حال و شنیدن آن مقال یکبارگی
دیوانه و از خرد بیگانه شدم بعد از اضطراب بسیار با خود
اندیشیدم که بزرگان صاحب تجربه گفته اند که هرگاه کسی را

مهمی و عقده صعبش پیش آید که به تجربه تدبیر او بگشاید باید بعاقل
کامل صائب تدبیری توسل جوید و نسخه معالجه آن درد را
از مخزن رای صواب نمای او طلبد نباید بدیوانه سرشار تمسک
جوید و روا ندارد طلب قدم بر قدم او نهد تا کاری که بعقل
بر نیاید ٭ دیوانگی در و نیاید ٭ و ابتدای سلوک که تو داری مبتدی طالب هست
که بدون یاری و مدد کاری گشایش تدبیر نیست و هر چند گردیدنی
بخدمت مرشد کاملی برسی همان بهتر که بر در دیوانگی زنی
و دست ارادت بدامن گوهر بحر فرزانگی زنی که گفته اند ٭
دیوانگی کلید در رزق و دولت است ٭ دیوانه شو که سنگ تغافل نمیدهند
و شاید که بدین وسیله این شام عمر را صباح و این در بسته را
مفتاحی پدید آید و لهذا از عقب آنجوان روان شدم تا مردمان چون
آن دیدند بر گریبان من ناتوان چسبیدند و در منع عزم من ناتوان
کوشیدند و بدینگونه مترنم گردیدند ٭ یاران خدا را کنید که آن
شوخ ستمکش ٭ خاطرشان نگرده بعاشق گناه را ٭ ای عزیز
جاهل و ای جوان غافل مگر از جان سیر آمده یا از حیات دلگیر شده این چه
خیال خام است چرا پای خود را در بلا می افکنی من هر چند

دیوانگان

دیوانگی زده گوش بسخن ایشان نکردم اما مرا داشتند
و برفتن نمیگذاشتند در دمی در این میان آنجوان ناپدید شد و خضر راه ما
شد و گفت ای یاران مصرع دیوانه چو دیوانه ببیند
خوشش آید ٭ دست ازین مجذوب بدارید و دوش او را اخر
ممانعت مسازید و بحال خودش واگذارید مردم چون دیدند
که قبول منع نمیکنم دست برداشتند تا عقب آنجوان شتابان
روان شدم مردم از پیش من برگشتند و من از پیش میدویدم
هر که مرا بدان حال میدید دست تاسف میگزید آنجوان بمنزلی رفت
و اینها را می شنید اما بعقب نمی نگریست تا بدر خانه عالی
رسید و داخل گردید من در بیرون در متحیر ماندم بعد از لحظه
غلام بچه بیرون دوید و مرا بدرون طلبید چون بدرون رفتم
خدا را شکر گفتم باغ با صفائی و عمارت عالی بنائی دیدم چون
بعمارت داخل گردیدم آنمرد مردانه بر صفه نشسته بود و بر بالای
گران تابوتی را بر بالای تخت گذارده بودند و شمع کافوری
بر بالینش افروخته آنجوان همان شمشیر گران در دست داشت
سر در پیش افکنده بود و با خود حالتی داشت چون قدم

بدرون کشته داشتم زبان دعا بر جهان کشادم و بر جمال
آنمرد صاحب جمال سلام دادم شنید از جا جست
وکفت ای ابله ترا چه برین داشته که بنزد من آئی
و شمشیر را حواله تارک من کرد گردن تسلیم خم نمودم و دل
بمرک بسته زبان کشودم و کفتم ای جوانمرد بدینی
که داری مرا خلاص کن که زندگی بر من تلخ است از شنیدن
این سخن دست باز داشت و شمشیر را از دست گذاشت
اما آنجناب سیلی بر بناگوش من زد که بسر در آمدم و از خود
رفتم و بعد از آنکه بهوش آمدم سر خود در کنار آنمرد هشیار
دیدم بجهة رعایت ادب از جا جستم و در برابرش نشستم تا باز
چشم بجانب من از روی خشم بر کردانید و کفت ای
بی عقل بیچاره چه مرض داری که بکل سر رشته عقل از کفت
بیرون رفته و چه قضای مبرم بجانبت حمله زده است و کارت
بسختی رسیده از جان سیر و از زندگانی دلگیر شده
که هرکز کسی نبوده که از من بکریخته مکر تو که در تن او تخته
و زبون خود کرده حالا باید آنچه راستیست بیش آر

که مرا بر تو رحم آمده کفتم ای جوانمرد نظم چو طفلان شکوه
جز کریه در عالم نمیدانم ٭ نمیداند کسی درد من و من هم
نمیدانم ٭ حکیم زرد دل از خود ٭ چه کویم زود رو بی
دل از خود ٭ نمی بینم اندر جهان هیچکس فرو مانده چون شده
در کار خود ٭ و کریه بر من مستولی شد چندان کریه کردم
که او را بکریه آوردم و بعد از کریه بسیار کفت ای سوخته دل
بس است حال از احوال خود باز کو که خدا را بهر چه
مطلب تو باشد بکوشم و چنین نوشتم آنچه لازمه یاری و مددکاری است
بجا آرم و خود را معاف ندارم بشرط آنکه چیزی از من پوشیده
نداری و من هم آنچه دیده و شنیده بودم از صورت و صفت
آن پاکیزه لعبت فرنکی بیان و از نام و نسبت خود و آنچه در
بیابانها دیده و کشیده بودم بحیز تقریر در آوردم آن جوان
بفکر فرو رفته سر بر آورد و کفت العظمة لله این کیسو بریده
چه فتنه ها که در سر او بسر مردم نیاورده آن جوان مظلوم
که خاکش بخون او و بیدینش برابر بود بدست هم کشته شد
و چندین نفس دیکر بغیر حق کشته شد باری زود بفکر خود افتاد

وترک بت پرستی داد و ابواب سلامتی بر روی خود گشاد و اگر نه
او را هم بخوبیان دیگر آقا زادهٔ خود میرسانیدم چون
چنین دیدم او را اسلامش بخشیدم الخوان شخصی که در زان
گیر بود از وزیر را به تیر زده من بودم و این تابوت نعش
آن پادشاهزادهٔ مظلوم است و من لله زادهٔ اوم
یاری روزگار بحمدار یا بانچه شنیده کرده است و من از فراق
آن شهزاده بفراق بد صفت دیوانه و از خرد بیگانه
شده ام مدتی سر و پای برهنه در کوچه و بازار گردیدم
و بلغز پادشاه در بارهٔ آن بیگناه هر کس امدادی کرده بود
بسزای خود رسانیدم پادشاه چون بظاهر سوگوار بود
مزاحمت بحال او ننمودم و از آن روز باز هر ماه یکبار
نعش او را در کوچه و بازار میگردانم و رسم تعزیه را تازه
میکنم و مردم مرا دیوانه می پندارند و وحشت من دارند
و متهم اندر قتل کفار و ظلمه تقصیری نمیکنم الحال چون
الحال چون تو آزار بسیار در راه آن گلعذار کشیده
و بمن رسیده و بتحقیق پیوست که مستحقی زیرا که کسی دیگر را
اینکار

اینکار جز من میسر نیست امانت طلبی که بار اول او را که بهی
حوصله و درد و آه و زاری و ناله و بیقراری نکنی که
مصلحت نیست و خدادادنا است که اگر خلاف قاعده از تو
بظهور آمده همانجا بدو نیست خواهم کرد گفتم ای جوانمرد
نظم عاشق دل شده کی صبر و تحمل دارد • ورنه هر بار که بیجاست
تغافل دارد • دل چو تنهاست و بکه سوختن آید بفغان • گرچه
پروانه بود منتسر طبل دارد • صبر او نیست اسباب التعلق سهل است •
مرد مردی که بدرد تو تحمل دارد • لیک جا در کنف فر همائی
دارم • که سعادت همه در سایهٔ کاکل دارد • الخوان تبسم
نمود و گفت شرط نیکیست یاری امروز و شب را بگذرانیم
و روز دیگر وقت طلوع آفتاب الخوان متحمل شده اشاره
نمود تا دست لباس فاخر آورده و در برمن کردند و یکسر
آن تابوت را بمن دادو دیگر را بغلام دیگر داد و همراه شد
و همه جا الخوان پیش میرفت و ما از عقب تا آنکه مسافتی دور
قطع نموده و ناگاه بدر باغی رسیدیم جماعتی که در باغ بودند
فرار نموده و او داخل باغ گردید همینکه میان باغ رسیدیم

و در باغچهٔ وسیعی و در چهار ضلع آن چهار خیابان کش شاخ
واقع بود اشاره کرد تا تابوت را بر لب دریاچه بر زمین گذاردیم
و بر کوشه نشستیم آن دلاور نعره از جگر برکشید که تمام
آن باغ بلرزید آنگاه کلبانک بر آورد و این غزل انشا کرد
نظم بیتو ای سرو روان با کل و کلشن چه کنم ❊ زلف سنبل چه کشم
عارض سوسن چه کنم ❊ آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ❊
نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم ❊ برو ای ناصح و بر دردکشان
خورده مکیر ❊ کارفرمای قضا میکند این من چه کنم ❊ مددی
کر چراغی نکند آتش طور ❊ چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب ❊ تو بفرما که من سوخته
خرمن چه کنم ❊ حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست ❊ اندرین منزل
ویرانه نشیمن چه کنم ❊ و همچون ابر نیسان دران صحن بستان
سرشک از چشمان می باریدم و من از شوق وعدهٔ دیدار مست و سرشار
و منتظر مقدم آن زیبا نگار زیبا نگاران بهر کوشه دو کناری بودم که
ناکاه بفضل اله بخت یاور شد و طالع مددکار شد از یکطرف
آن برج شرف نمودار شد ابیات از سر آستانهٔ آن دلدار

رنمود

نیمه مست و نیمه هشیار ❊ نرکس مست او بنامیزد مست تر میشود
بوقت خمار ❊ فتنه با چالچشم او کیرد ❊ بدعا چون کسی نرا کند بیمار
ز اشتیاق دهان او خواهد ❊ چون نفس باریکش رود گفتار
دارد آمد شدی که پندار ❊ سبق جلوه میکند تکرار
میخرامد بغل کشا چون موج ❊ تا شده آشنا بهیچ کنار
ایستادن میان رفتارش ❊ خوش و موزون چو سکته در اشعار
زده بر هر خمی ز حلقهٔ زلف ❊ کرهی از پی کشایش کار
اشکها همچون کلاب می بارد ❊ بر کل عارض و مه رخسار
چون بدیدم خرام و تمکینش ❊ خرد و هوش شد زمن بیزار
درویشان عزیزان برادران نظم خارخار سینه بازم
تازه از نظاره شد ❊ بخیه های چاک دل از زخم ناخن پاره شد
راست باید عشق با تقوی تکلف بر طرف ❊ هر که با رندش می خورد
میبایدش میخواره شد ❊ در وداع رفتن دل بستم از دنبال آن
هم بهمان رفتند و میباید مرا آواره شد ❊ عقل در دستم عنان عافیت
وقتی بنهاد ❊ کاختیار دوست رفت و کار از چاره شد ❊ بند خرد
بیکار باد جنون منزل کزید ❊ عشق چون در دل تصرف کرد جان

بیچاره شد لهذا سر بر روی دست گرفتم و از خود رفتم وقتی که
با خود آمدم و چشم باز کردم آن سرو ناز را منظر در آوردم
مانند الحاد در دستار خسی نهان و رومال زرتاری مشکین فرو بست
و در برابر آن دلاور بر بالای کرسی زر نشسته و آن یگانه گوهر
بحر مردانگی نقلی میکرد و او بسمع رضا می شنید در آنوقت
سخن بجائی رسید که آن گلعذار بزاری زار چون ابر بهار
بگریه در آمد چون رقت او را دیدم بیخود گردیدم و بر خود بپیچیدم
و نزدیک شدم که فریاد برآورم و جامه بدرم که آن شیر مرد
از روی خشم چنان زهر خشمی در کام جانم ریخت که از و همه
آن بیخود شدم نظم کرم نشاند بخت به پهلوی او مرا ۞ کو طاقت
مشاهده پری روی او مرا ۞ مکنده ادای تبسم که خشمش بر و فتد ۞ یک لحظه
بیخبر مکن از روی او مرا ۞ بعد از هزار ناز که گویم بعشوه دیده
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا ۞ کارم ز رشک غیر بمردن
رسیده است ۞ غیرت کجاست تا برد از کوی او مرا ۞ طعن جنون
هر که زدم غیرت جنون ۞ بنشست تا نشانده به پهلوی او مرا ۞
باز چون بهوش آمدم همان نقل در میان بود که ناگاه در اثنای

استماع

استماع آن مه آفتاب شعاع انگشت قبول بر دیده گذارد
به تمکینی که از ذوق آن باز غش کردم و وقتی به هشیار آمدم
که آن مائده باز رفته بود و آن جوان بر پا خاسته روان شد
بی محابه ام گریان و دلم خون چکان شد و این ابیاتم
ورد زبان نوحه گر حمان شد نظم مینماید طپش دل ره
پروا زیمن ۞ میروم تا چه کند طالع ناساز بمن ۞ آشنائی
چه شد از دانکه بمنه افتاده بمنست ۞ کافت جان شده کوتاهی
پروا زیمن ۞ درد در سینه از اندازه من قانونست ۞ شیون
آغاز کنم چنگ صفت از بمن ۞ لب گردون در امید برویم
شاپور ۞ مگر از غیب دری باز شود باز بمن ۞ و در عرض
راه زیر لب نوحه کنان و آه کشان بودم و چون بخانه
آن مرد آمده داخل گردیدم بخلوتی خزیدم و تنهائی گزیدم
و دست حسرت میگزیدم و میگفتم نظم ز دیده قطره
اشک روان نمی آید ۞ که لخت لخت جگر در میان نمی آید
ز رشک شکوه من تا امید از اثر است ۞ ز صد هزار یکی
بر زبان نمی آید ۞ بروزگار من تیره روزگاری کرد

زمانه کز غم هجر تباه نمی آید ستیزه کاری بختم ملالت
ورنه مرا زهره عشق تو دل در میان نمی آید ز سوز هجر
بیندیش غرقی و بسازد که یارت از جهت امتحان نمی آید
درویشان بعد از آنکه آن جوان ساعتی خواب کرد مرا طلبید
و از کیفیت احوالم پرسید گفتم بیت تربت کردم چه پیر گشتی
ز حالم رخ کاهم نه بین و اشک آلم نظم زبانی شکوه
فرسوده ای ز رخ پر جفا دادم دلی در گرد کلفت چون
چراغ آسیا دارم گر دمی با شوق تمکینم تواند ساختن
با فراقش جان غمگینم تواند ساختن اضطرابم را تقاصد
شرح کن ای همنشین بلکه حرفی بهر تسکینم تواند ساختن
نیست زاهد من ایمان که کر نیست زیبت از نگاه بی دل و
دینم تواند ساختن غم مخور ای دل اگر رسوائی افزود عشق
عشق اگر اینست بی زینم تواند ساختن گفت فرزند
الحمد لله والمنه که کوکب طالع از هبوط بر آمد و مدت
هجران بسر آمد بخت بلندت یار شد و نخل امید بربار
بیت گفتم کی این گمان بود از بخت بد مرا گر نخل آرزو

ثمر و بر دهد مرا گفت خاطر جمع دار که کار بمراد است
که در بارهٔ تو چها گفتم گفتم خدا داناست که بغیر از عالم
بیخبری خبری از عالم نداشتم بلی دو بار از خود خبردار
شدم نوبت اول وقتی بود که آن نازنین رفتن نمود
و بار دوم که انگشت قبول بر دیده نهاد و گفت بلی
آن هر دو نشستی دامن از هر دو سخنی بمیان آوردم
تا آنکه احوال ترا بوسیله مفصلا بیان کردم همینکه
نقل معامله قتل شاهزاده رسید عنان گردید و گریست
و در آخر از و درخواست کردم و گفتم این جوان چون
از خاندان بزرگانست و از عشق تو چنین پریشان و در طلب تو
از وطن دور گردیده و مدتی در بیابانها دویده و از آن بسیار
در آرزوی دیدار تو کوشیده تا خود را بدین پایه رسانیده
و بیکسی بیار مدتی بهر گوشه و کنار بسر برده و ترک محبت تو
نکرده تا الحال که التجا بمن آورده نظم روا مدار جوانی
بمیرد از غم تو تو هم جوانی و با خود امیدها داری و میدانی
که بر تو خون بسیار ریخته شده امیدوارم که اگر دلجوئی این

دل از دست واداده کنی بتحفه خود بهشت آباد کنی و من نیز ممنون

میشوم گفت چگونه از خشم پدر رهائی یابم گفتم آن بر منت

که شمارا از بستر هر کس محافظت نمایم چون این بشنید گفت

من او را میفرستم بخدمت تو خاطر از هر راه کذار جمعدار

و با او قدم بخانه من گذار آن بود که انگشت قبول بر دیده

گذاشت الحال میباید که تو در شب بروی بر در باغ و او را

بیاری اما در عرض راه احتیاط خود نگاهداری بعد از آن

هر چه شود با من واگذاری ثمر دکانی دستش را بوسیدم

و توفیقش را از خدا طلبیدم و آن روز را بشادمانی

گذرانیدم و همینکه شب در رسید غلامی از غلامان خود را

طلبید و با من رفیق گردانید و بسفارش نمود این سر

غریبست و راه بجائی نمی برد او را بدر باغ دختر و خود

در کنار یا بایست که ترانه میخوانند و در وقت باز گشتن نیز

پیش درویش باش و واقف خویش باش که اگر کسی برخورد

ترا با او گمان نبرد درویشان از آن خوان همت طلبیدیم

و روانه گردیدیم چون اندکی راهی رفتیم دانستم غلام هم

به

چه مرض داشت که چه را بمن نمود و گفت این راه راست

بدان باغ میرود و من در این حوالی کاری دارم

تو در وقت مراجعت همینجا انتظار مرا بکش این بگفت

و براه دیگر رفت از آنجا که خزینه محبت بی الم و تشویش نیست

بدر باغ رسیدم و خاک آستان را توتیا ساختم بدیده

خون فشان کشیدم و گوهر اشک بنوک مژه سفتم و این ابیات را

مناسب مقام با ذوقی تمام گفتم نظم خویش را باز بجان

گذری دوخته ام * حلقه دیده بکوی در ابدری دوخته ام

ناوک آن مژه ام مرهم دل نیست هنوز * اینقدر هست که چاک

جگری دوخته ام * نیستم محرم گلزار وصالی اما * چشم بر راه

نسیم سحری دوخته ام * چون لمحه برآمد صدای در آمد و غمم

آمد نیز چون در آن نیمشب دیده بخورشید جمال آن شکر لب

غنچه نسیم بروشن کردم بشکرانه موهبت حمد و الهست العطیت

بجا آوردم و گفتم نظم منم که دیده بدیدار دوست کردم باز *

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز * و از شادی بر زمین

افتادم و توبه بر قدم آن نازنین دادم و زبان بخواندن

«این شعر زیکی کشادم **نظم** هر غم که نصیب انتظار است
تا وعده وصل خوشگوارست ؛ تا دیده ز روی تست
خورده ؛ خورم تر از آفتاب زار است ؛ افکنده صبا نقاب
از آن رو ؛ کو باده که موسم بهار است ؛ کفت ای جاهل
جای ایستادن و مجال سخن کردن نیست پیش پای من براه
افتادم و آن قبله آفتاب پرستان از پی من بتعاقب شد
ودر آن از نشاط دیدن یار یکباره شعور از سرم دور شد
وراه خانه ام از دم مردانه وشر فرزانه را کم کردم تا صبح
مضطرب در آن شهر بند بکرد محلات سرکردان بودم وبراه بجائی
نبردم وآن خورشید روی شعله خو هر دم اعتراض میفرمود
که ای سرکشته بخت برکشته مکر خانه ویران تو در کجاست
همیشه دم روز شده است بدبخت دشمن کرفتار روز رسوا
وبدنام وتبهکار میشوم و مرا از زبان جواب نبود و بهر طرف
سراسیمه میدویدم و در دل بدرکاه کافی المهمات نالیدم
ومیکفتم **نظم** بزرکوارا خدایا بحق ذات قدیمت ؛ بکبریا و
جلال وبجود وفضل عظیمت ؛ که برکشا کره از کار این ضعیف بلاکش

بعزت

بعزت وشرف عترت رسول کریمت ؛ خداوندا مپسند»
که من دردمند بعد از آن همه مشقت که دامن موصلت بدست
آورده ام این دم بدین وسیله از چنگم رها شود و دیکر باره ام بلا
هجران مبتلا شود در ولشان از همه صعبتر خجالت آن سیم بر
که از قضای ملک وهاب محل طلوع آفتاب بکوچه بن بستی
افتادم عنان اختیار از کف دادم خواستم خود را انکشتم
وپس از آن خجلت نکشم که در پیچ کوچه در خانه عالی از سر راه
مقفل دیدم و دست بر دست زده انکشت بدندان کزیدم
و ایستادم آن یکانه آفاق بانک بر من زد که ای بیخبر در چه حالتی
کفتم فدایت شوم نمیدانم این چه حالست که در پیشم آمده و
روزکار در چه کار است غلام با خود آورده ام که محل اعتبار است
همین که بنده بملازمت شما آمده ام در خانه را قفل زده نمیدانم
بکجا و چرا رفته است دستی بجانب من افشاند که کویا عقل
زایل شده است قفلی بیش نیست این کعبه سنک کران
برکرفت و بر قفل زد تا شکست و بیست و پای من میلرزید و میکفتم
با خود که ای وای اکر نشد بتر شد همین فضیحت و رسوائی

پس که صاحب خانه بیاید و خشونت نماید آن نازنین در را باز کرده
بدر رفت من نیز لاعلاج از دنبال او رفتم و از پریشانی
خاطر در راهم بستم چه خانه ثانی فردوس و فردوس زمین اعلی
درختان سرو و کرم سیرای از سرو و صنوبر و شمشاد و عرعر
و نار و نارون و اقسام اشجار میوه دار پای در تحت زمین
استوار کرده و سر بفلک قمری کشیده و گلهای الوان در هر طرف
فراوان و جداول و انهار در هر کنار روان غنچهٔ گل بر شاخسار
موسم بهار رنگین و مرغان خوش الحان در شجار بذکر خالق
لیل و نهار مترنم و عمارات منقش ملوکانه بسیار بکیفیتی
در یک سمت آن گلستان واقع و فرشهای ملوکانه گسترده
و اسباب مجلس تمام نقره و طلا در جا آماده و مهیا و در هر
روی یک نوع مجلس خاصی آراسته و از معایب پیراسته آن
گل اندام عمارت را تماشا کرده و مشعوف و خندان در یوردی
نشست که برام می چیده بود و دستارخان نیز بسته گذارده
چون سر آنرا گشود نان مینده لطیف و چند مرغ بریان بود
تبسم نمود و گفت ای عزیز اگر غلامت گرفته نیست بهتنه گرفته است

وخود

وخود دست در گردن عنا در آورده بپیش کشیده و جامی پر کرده
نوشید و مرا هم پیش طلبید و جامی داد نشستن آن جان گوشش
کردم و از گذشته و آینده فراموش کردم و همچنین تمامه
دو سه جام نوشیدیم و دماغش سرشار شده بهوای گلزار آمد
و در گوشه تالار نشسته سر در بغلش نهادم چون جامی خورد
و میل مزه کرد بیدرون دویدم و دستارخان را پیش کشیدم
بعد ازان آن یار جانی گاهی لقمه بریانی بجهت تغییر ذائقه
می بکند و بنده شما مست سرشار و غافل از نیرنگ روزگار بتو قاز
محو جمال فرخنده مآل آن مهر سپهر عز و جلال مضمون این مقال
بزبان میگفتم نظم گو بکو آنرا که می جستم بدامان یافتم همچو
صبح این دولت از چاک گریبان یافتم سینهٔ صبح و دل مشرق
کجا بیند بخواب روشنائیها که من از داغ هجران یافتم جمله
هستیهای اعضا میکند صرف جگر بسکه شوق کاوش آن
نوک مژگان یافتم میدهم بر باد اجزای قفس را همچو بو تا ماند
صبای تو گلستان یافتم آنکه میزد طعنهٔ مجروحیم گو باکشته آرزو
لذتی کز قرب جانان یافتم گر نه شست آن بی صفائیها که در دل اوام

رونق خاطر چو نوح از یمن طوفان یافتم * دیده لبریز از نگاه و
دل ز طالع عذرخواه * عزتی را آخر از وصلت بسامان یافتم
از انجانب چون پرستاران آن قبلهٔ صنم پرستان از غیبت او
با خبر میشوند از بیم خان خود بخدمت پادشاه میروند و او را
خبر میدهند در حال پادشاه خلق بسیار بتفحص آن سرو
گلعذار باطراف دیار میفرستند و تنبیهها به مستحفظان شوارع
و بنادر میشود که با خبر باشند و چهل زن مکاره محتاله را
در شهر مقرر میکنند که در گرد محلات بر آیند و بخانه های
مردم در آیند و تجسس نمایند شاید آن گلروی مشکموی را
بجویند از قضا یکی از پیره زنان با قد دو تا و تسبیح و عصا
بدان کوچه گذر میکند و در خانه را باز می بیند بدرون می آید
تا وقتی خبردار شدیم که از برابر عصا زنان و دعاگویان پیدا شد
نزدیک رسید گفت الهی با جوانی و کامرانی بیکدیگر ارزانی
باشند بدی پیش تان نیاید دشمن تان فنا شود بدخواه تان
گرفتار بلا شود بحالتی جزع میکرد که دل ما بر او بسوخت و دختر پرسید
که ای مادر از کجا می آئی و پریشان و گریان چرائی گفت

خانم

خانم بلا گردانت شوم در این همسایگی کلبهٔ محقری دارم و در سایهٔ
دولت شما شکر گذارم و بلقمه و خرقه ساخته ام دختری دارم
بار حمل دارد دو روز رسیده که درد میکشد و وضع حملش نمیشود
و قابله میگوید اگر چند برگ کباب بخورد شاید قوتی بیابد و بار بگذارد
چون دست رسی بخریدن کباب نداشتم قدم بدولتخانهٔ شما
گذاشتم که شاید بتصدق سر آقا ترحمی بدین پیره کنیز خود نموده
چیزی بمن شفقت کنید دختر او را پیش خود طلبید و یک دو مرغ بریان
با چند ته نان باو داد و جامهٔ خود را هم از بر در آورده و باو
انعام کرد و گفت بامدادگاهی بیا چیزی دیگر بتو بدهیم و حال زود
بر گرد دخترک آزار دارد آن عجوزه دعای بسیار درباره
آن گلعذار گفته رفت و دختر در فکر آن پیره زن بخواب رفت
و من بفکر مآل خود متحیر بودم که ناگاه او از خفتن در آمد و در وثاق
سم مرکبی نیز بگوشم رسید چشم بطرف در خانه گماشتم کسی پیدا نشد
لمحهٔ که از آن گذشت آواز جزع و نالهٔ آن پیره زن از کنج باغ
شنیدم مضطرب از عمارت بیرون دویدم و بمیان باغ رفتم
و در پای گلبنی جا گرفتم و نظر کردم جوانی دیدم ماهچو شیرزبان

وبر دمان قد بطریق سرو آزاد بازوها مانند شاخ چنار شمشاد
عارضش مثابهٔ قرص قمر و محاسنش رشک مشک اوفرجیکن محمل
مشکین و زر بر روی کلاه تیزهٔ خراسانی بر سر بسته زره بازنجیر هزاره
قزاقانه بر دور کلاه پیچیده یکتا ملی تن شانه پهلوانی بر گوشهٔ سر
بند کرده کمر مرصعی بر میان بسته کمند شصت خمی تفنگ کمر
شمشیر و کمر خنجر و صداق پر تیر و قربان با کمان در میان و سپر
کرگ فراخ دامن بر پشت و دامن پلی بر کمر بند برد و پلی بند کرده
نجق و دستهٔ مرصعی بر بند دست افکنده و رو بر افروخته آهوی
نفتراکسته در دستی نیزهٔ خطی و در دستی گریبان آن عجوزه
بر مرکب رهنورد سوار فی الحال از مرکب بزیر جست و نیزه زال را
بر زمین زد که التفس لیست و نیزه را ربود و انداخت و بر سر زال
تاخت و او را بسر از زیر یک پای از درخت آویخت و پای
دیگر او را بدست گرفته او را بانجر بدو شق کرد و تسخیر گرکجا آورد
و آهو را از فتراک کشود و سلاخ نمود من سفاکی و بیباکی
آن تندخو را دیدم بر خود لرزیدم و طمع از جان بریدم
و یقینم شد که از دست آن ملک طبیعت مریخ صلابت

جان

جان بسلامت نخواهم برد و رعشه بر اعضایم مستولی شد
چنانکه نتوانستم محافظت خود نمود از قضا او خود
مرا دیده بود در آن اثنا صدا زد که جوان آدمی پیش بیا
لاعلاج لاحول گویان پیش رفتم گفت ای بیدولت
بفکر کارهای چنین را میکنند چه فایده اگر مهمان بود
چنان حلقه در گوشت میکردم که تمام جاهلان تنبیه بشوند
چون این سخن شنیدم جرات بهم رسانیدم و پیش دویدم
که بپایش افتم بغل کشوده در برم کشید و جبینم را بوسید
و خندید و گفت ای ظالم کسی همچو کاری در پیش گیرد
و هیچ لا قید می شنید که در راه هم نمی بیند آنوقت یادم
آمد که در راه چرا نه ایستم دانستم که حق با اوست زبان
بعذر تقصیر کشادم و دستش را بوسه دادم گفت این پس
گفته را می شناسی گفتم بلی او را پیش ازین دیدم گفت
میدانی سبب قتلش چیست گفتم خدا داناست هر نهان و
آشکار است گفت برادر خدا یار و بخت مددکار تو بود
که در آنوقت که من رسیدم و این تیپاره دیدم و اگر نه

همین دم بخاری تمام بجهة عبرت خاص و عام بردار است
بودی این مکاره یکی از جاسوسان بود که بطلب شما
بگرد محلات میگردیدند آتشی در شهر میسوزد که شرح آن
نتوان کرد من درین صبحدم از شکار بر گردیدم چون
بشهر رسیدم اینخبر را شنیدم و داخل بدین کوچه گردیده
او را دیدم که مرغها بدو را انداخت و منکشف همین جامه
برای آشنائی کافیست با خود اندیشیدم که درین کوچه سوای
خانه تو خانه نیست و این مرغها بریان کرده تست او را
پیش طلبیدم و از حالش پرسیدم گفت دخترم وضع
حملش نزدیک شده آزار می کشید باین خانه رفتم آقا و
که خدا عمر دراز شان بدهد انبهار بمن دادند یقین حاصل شد
و با او گفتم مادر بیا که ازین گوشت سگهای هم قدری بتو دادم
کباب کنی که بهتر است گفت خدا خیرت دهد که وقت میگذرد
خواست بدو داز عقبش تاختم و او را گرفتم و بخانه آوردم
و قصاص کردم الحال دلخوش باش و بخاطر جمع
بنشین که اگر صد سال درین خانه باشی بمن از هر آشنا و بیگانه

باشی

باشی ای فرزند مرا بهر اد خان چرا می گویند پادشاهان
فرنگ از بیم شمشیر من خواب راحت نمیکنند من چندی
قبل ازین ملازم عموی این دختر و سردار لشکر بودم
بعد از فوت او و پادشاه پدر این دختر بمنصب خود مستقل
بودم تا آنکه برادر زاده اش را که فی الحقیقه پادشاه بود
کشت ترک منصب خویش گفتم و طریقه قزاقان پیش گرفتم
و غارت و تاراج مملکتش پیشه ساختم و بر قلاع و بقاع
میتاختم و بر سر راهها میرفتم و یکه و تنها بر خلقی انبوه میزدم
و میکشتم پادشاه و سپاه با من بهیچ نوع بر نیامدند اندر
مصالحه در آمدند و در شبی در عالم واقعه جمال با کمال
حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی ابن
ابیطالب علیه السلام را دیدم و بفرمان آنحضرت بر دست آن
بت شکسته مسلمان شدم و آنحضرت مرا از قطع طریق توبه
و اجتناب فرمود و از آن وقت باز درین خانه تنها بعبادت
خدای یگانه مشغولم و هرگاه بیدماغ شوم بشکار میروم
و با مصاحب تو نمیشوم الحال بگو تا بدانم که از کجائی و کیفیت

احوالت چیست و چه بسان مدهوشان افتادی و در راحت سبب
گشادی و درویشان بمضمون **نظم** راستی آور که شوی
رستگار : راستی از تو ظفر از کردگار : از کجی افتی بکم و
کاستی : از همه غم رستی اگر راستی : عمل نموده آنچه
بر من گذشته بود از اول الی آخره بیان کردم تا آنکه
بدر خانه رسیدند و دست تاسف بدندان گزیدن و تهمت
بر غلام بستن و قفل شکستن و داخل خانه شدن و آن قید
نشستن را هم گفتم آن جوان با کمال از شنیدن این مقال
خوشحال گردید و بار دیگر بدو زانو نشست و گفت رحمت خدای
بر تو باد که خوب کردی و مطابق خواهش من گفته متوقعم
که آنچه ذات بزرگت منت است بجای آری و همان مرا غلامی
خطاب کنی تا از تو شاکر باشم و بجان و دل خدمت کنم سر خجالت
در پیش افکندم و شکر نعمتش گفتم گفت برای و برو بجای خود
بنشین و غم مدار که بتوفیق پروردگار همه چیز مقدور و لطف خدای
شامل حال ماست از اسبابی دلداری آن جوان اکثر منده و سر افکنده
بعمارت رفتم و آن شیر صولت ما را از نوبت بیرون آورده در سمتی

گذارده

گذارده با منقل و سیخ و اسباب کباب در پای بالا حاضر کرد
و خود دست ادب پیش غلامان بر پای ایستاد تا دختر خبردار
و بیدار شد و درشت گفتن و اعتراضی کردن آغاز کرد آن جوان
قاعده دان مانند غلامان در برابر ایستاده سر خجالت بپیش افکنده
میگفت امر ملکه مطاع است تقصیر این حقیر بیش از آنست که
باعث تنبیه و تعذیر باشد اما بکرم عمیم بندگان ایشان امید عفو
که در وقتی که قبله گاهی ام بخدمت ملازمان آمدند فقیر را خاطر
رسید حیف و صد حیف که تحفه التحیه پیشکش نداری لهذا همت
بران گماشتم و قدم بصحرا گذاشتم و شکاری نموده آوردم
دیگر اختیار با ولی نعمتان است درویشان آن جوانمرد اهل درد
بنوعی فروتنی کرد که از خجالت او مشرف بهلاک و در دم بنای
می دیگر حاضر ساخت و بساطی تازه از نقل و مرغ و غیره انداخت
و باده تمام جام با آن گل اندام داد و بزودی زود کباب شکاری
رسانید آن ماه طلعت از خدمت و قابلیت او محظوظ گردید و پیش
طلبید و جامی چند بخشید گرفته زمین بوسید و لاجرعه بسر کشید
و بخدمت مشغول گردید درویشان قصه کوتاه تا مدت سه ماه

آنمرد آنگاه در گاه و بیگاه کمر همت بر میان بسته داشت و دقیقه
از مراسم جد و اهتمام فرو نمیگذاشت بعد از انقضای آن مدت
شبی در خلوت بمن مصلحت کرد که برادر تا صد سال اگر زنده خواهی
باشی و مرگ امانم دهد بندگیت میکنم خیری بخاطر خود نرسانی
اما اگر خواهی که بولایت خود روی هم در خدمت جان بفشانم
تا بتوفیق الهی ترا و معشوقت را بمنزل مقصود رسانم گفتم
از جوانمردی و مردمیت تو بعید نیست و عین لطف و یاریست
چه میدانم که پدر پیرم را از حال جهفر خبری نیست چون این سخن
شنید عازم سفر گردید و روز دیگر با آن همه مصلحت دید
او نیز رای او را پسندید در شب سیم آنمرد مردانه و شیر فرزانه
سه راس اسب راهوار و سپاهیانه لباس از کمند و کمان و تیغ
و سنان و زره و خفتان و سایر اسلحه مردان و سه حلقه خرجین
پر زر و گوهر و توشه سفر مهیا ساخت و مرکبان را بر برزین خدنک
و غاشیه پوست پلنگ کشیدیم و خود مکمل و مسلح گردیدیم و
خرجینها بر پشت مرکبان انداخته سوار شدیم و در خانه را بقاعده
سابق مقفل ساخت و رو بدروازه شهر مرکب تاخت بعزم آنکه

همه جا از راه صحرا خالی از تشویش و مخاطره در بالعجم آئیم
از قضا همان شبی که دختر غایب شده پادشاه حکم فرمود
که پاسبانان دزدگاهها در سر راه باشند و دروازه‌ها را
به بندند و نگذارند که کسی بیرون رود و دو مردی که اراده
سفر کنند باید که پادشاه را از حال ایشان خبر کنند و ما
از همه مقدمه چون بدروازه رسیدیم بابانگ بر آورد و دروازه بان را
بیدار کرد و گفت ای مردک در را بگشا دروازه‌بان که مارا
بدان هیئت دید برخود بلرزید و گفت شما چه کسانید از حکم
پادشاه بیخبرانید آن جوان فرو خندید و گفت ای قلتبان
مگر کوری من بهزاد خانم و این جوان داماد پادشاه است
و آن یک دختر پادشاه و عزم ولایت عجم کرده ایم و از مرکب
بزیر جست و قفل و بند دروازه را شکست و بدروازه بان گفت
ای سگ مردود چه فایده میخواهم که دی آقایت بدانند که
ما بضرب شمشیر دست دختر را میبریم و نگویند گریخته اند و الا که دست
بر فرقت میزدم تا جگر کاهت میدریدم باری بآن ظالم خبر ده
که همت کم کن و اگر خواهی از عقب ما بفرست و تبار کنی

خود را با بازماز سخنان لاف آمیز او مرا عجب آمد اما نمیدیدم
میلرزید تا باری اول ما را از شهر بیرون کرد پس خود از عقب آمد
و بهیبت بر مرکبان داده با لقار روان گردیدیم و تا صبح
راه بریدیم محل طلوع آفتاب ربع عظیم دیدیم بالای آن سر
بسته و جمعی از سپاهیان بر سر پل نشسته چون ما را دیدند
احوال پرسیدند بهزاد خان همان گفت که بدروازه بانان
گفت همگی یکبار از جا جستند و بر مرکبان نشستند و سر راه
بر ما بستند آن شیر دلان نیز بر ومان و غرش کنان
دست بر قبضه تیغ بران حمله بر ایشان آوردند و در لمحة البصر
جمعیت ایشان را پریشان کردند بسی را مجروح و بیروح ساخت
و راه را از ایشان پرداخت و گفت عزیزان بگذرید چون
فرسخی هم راه رفتیم گرد لشکر از عقب سر نمودار شد
بنحوی که هوا تیره و تاریک گشت بهزاد خان گفت عزیزان
ظاهرا این البته لشکری بگرفتن ما فرستاده است اکنون شما
مرکب تازید و تا آن پلی که در برابر مینماید مقام سازید و
قدرت خدا ببینید تا من جواب ایشان گفته بخدمت بیایم

این

این گفت و خرجین خود را بزمین داد و از مرکب بزیر جست
و تنگ مرکب را تنگ بر بست و چون شاهین تیز بر جست
و بر زین تکاور نشست و مهمیز خارخار انگیز مرکب نخست فرو خز
در آورد و حمله بدان لشکر آورد و در حوالی همان رود خانه
آن پل یگانه بمقدمه سپاه فرنگ رسید و چون پلنگ تیز چنگ
بغرید و خدا را بمدد طلبید و دست به تیغ یازید و بر ایشان حمله
کرد و رو بهر طرف میکرد خلقی را تلف میکرد و بهر سو که مرکب
میتاخت مردی بسیار از مرکب می انداخت و بهر جانب که
جولان مینمود جمعیت جماعتی را پریشان مینمود و همچنین تیغ را
بکار میفرمود و عربده میکرد و میگفت الحاضر بیت عرابی
کافران و غاخوان شما کردن شما که شنیده بودید دیدید و تجربه
و رو ببالا علم میرفت تا اینکه لشکر دار سپاه کفار رسید و حمله ور
گردید او نیز یکی از دلاوران نامی بود و در ممالک فرنگ و در
روز جنگ با صد جوان فیروز جنگ برابری مینمود و دلیرانه حمله
میکشت و ضرب او را رد میکرد و پای کم نمی آورد و عاقبت
بهزاد خان در اثنای مقابله نعره بر کشید و خدا را بعظمت

و بزرگی یاد کرده و بنای طلبید و آنجا این شمشیر تبرک آن کبر
فرود آورد که شیر را بشکافته از خود و غرو و جنگ و توی زره
گذر کرده و بر فرقش آمده از آنجا تا جگربندش شش بند پاره نگردیده
و بهمان شمشیر بعد از قتل آن دلیر علم را با علمدار از قلم از جهار پاره
کرده و روبه سیاه بهمان دیگر پاره کرد لشکری چون سردار را نا
گشته و علم را نگون گشته دیدند روباه وار از بیم آن
شیر صولت رمیدند و قرار بر فرار گزیدند تا قریب نیم فرسخ
از عقب ایشان بتاختن و میکشت و می انداخت بعد از آن
برگردیده و در همان کنار رود چنگ و چنگال از خون خصم شسته
و از آنجا بر مرکب نشسته بنایل آمد و شروع بعذرخواهی کرد
و گفت غریزان امروز آزار بسیار کشیدید بکرم خود
بر بنده ببخشید بر مردانگی آن شیر غرین آفرین و تحسین
گفته سوار شدیم و آن شب نیز راه بریدیم روز دیگر بسرحد عراق
رسیدیم فرود آمدیم و از مرکبان پیاده گردیدیم و مرکبان را
بچرا باز داشتیم و خود اطعمه خوردیم و استراحتی کردیم و رو براه
آوردیم بعد از آن مدتی چنین عنوان قطع بیابان میمودیم

تا آنکه

تا آنکه از سرحد فرنگ گذشتیم و بر بنده منزل گشتیم از حصول
مقصود خوشدل و از آمال کار غافل قطع منازل و طی مراحل
می‌نمودیم تا آنکه بعد از نه ماه قدم بولایت عجم نهادیم و
عریضه بخدمت پدر فرستادیم آن پیر فراق کشیده چون
از ینحال خبر یافت با خواص پادگاه و خدام درگاه و رعیت
و سپاه باستقبال شتافت از قضا در پنج فرسخی شهر رودخانه
عظیمی بود با وقتی تا آن کنار رود رسیدیم که پدرم در آن طرف
جلوگر شده منتظر بود چون او را دیدم همانجا با مرکب در آب جهاندم
بلکه مرا استیطان در زات راند با صدگونه لعب از آن لجه فنا
مرکب مرا بکنار آورد چون بخدمت پدر رسیدم پیاده شده
ران و رکابش را می بوسیدم که ناگاه غلغله و غوغا بلند شد
چون بعقب نگریستم آن شیر بیشه مردی و مروت را با آن قدر
صدف غرق در میان رودخانه غریق بحر اضطراب
دیدم و باعث آن این بود که مرکبی من سوار بودم کره بود
و مادیان او در زیر آن دختر بود مادیان که کره خود را
در میان آب و در اضطراب می‌بیند سرکش شده خود را بآب

می‌انداز و همینکه بمیان رودخانه میرسد آب او را می‌رباید
بهزاد خان که این را می‌بیند اسب می‌تازد و بجهة استخلاص و خبر
و محافظت آن یگانه گوهر خود را بآب می‌اندازد و آب
او را نیز غلطانید و ما آن زمان خبردار شدیم که هر دو را کار
از دست رفته و دست و پا از کار مانده و بضرب تازیانه موج
گاه در حضیض و گاه در اوج می‌نمودند آب بازان و شناوران
و غواصان خود را در آب انداختند و بتجسس و تجوی ایشان پرداختند
و هر چند بهر طرف شتافتند از ایشان هیچ اثری نیافتند
درویشان من سرگشته پریشان آنهمه تعب و آزار کشیده
و رنج سفر و محنت بی روزگار دیده با اینکه بوصل چنین معشوق
رسیده بودم ناگاه آنماه بقضیه چنان مبتلا گردیده و جگر سوزتر
ازین هلاک آن جوانمرد پاک دین که آنهمه جانفشانی در راه ما
کرد آخر روزگارش آن بلا بر سر آورد لهذا گریبان پاره کردم
سر و پای برهنه رو بوادی جنون آوردم بیخور و خواب با دل
کباب و دیده پر آب و حال خراب بیابان بریدم تا آنکه از
زندگانی سیر گردیدم و عزم نمودم که خود را هلاک کنم و جامه جان بر تن

در هجران

در هجران آن دو یار عزیز چاک کنم از قضا من هم بان کوه
رسیدم آن پیر روشن‌ضمیر را دیدم و از مستقبل احوال خود
بطریق این برادر از او شنیدم و بامید حصول مطلب
بمقصود روانه گردیدم و الحمد لله بخدمت برادران
مشرف شده به نشانی قول او رسیدم تا به بینیم مآل کار
بکجا می‌انجامد راوی میگوید که چون درویش سرگذشت خود را
تمام کرد موذن بانگ نماز برآورد آزادبخت با دل پرشوق
روانه دولتخانه گردیدند و همچنین بمنزل همایون رسیدند و فریضه
حق بجا آورده و تغییر لباس کرده و بارگاه را بعز قدم مشرف نمود
و در دم دو یساول را بطلب درویشان فرستاد و خود
بر تخت دولت نشست و با خاص حضرت بصحبت در بیوت
و از آنجانب درویشان چون از ادای فریضه بامداد فارغ شدند
و متفکر بودند که آیا چه کنند که یساولان در رسیدند و مژده
استحضار رسانیدند درویشان شکرانه آن حضرت خالق انس و
جان بجا آوردند و بعد از ادای شکرانه بتعجیل تمام روانه شدند
چون بدرگاه خلایق پناه پادشاه رسیدند و بعد از رخصت

بدله
امر فرمود

بغز عیشوش فایض گردیدند و عظمت و جبروت آزادبخت را
دیدند زبان بدعا گشوده گفتند **نظم** الهی تا فلک دولت پاینده
بادا ؛ فروزان اخترت تابنده بادا ؛ بود چرخت کمینه چاکر
از جان ؛ زحل اندر رکابت بنده بادا ؛ سعادت یار بادا
دوستت را ؛ عدویت را سر از تن کنده بادا ؛ بعد از ادای
ثنا در مقام رضا استادند آن پادشاه درویشان را از روی
ملاطفت نزد خویش طلبید و برفق و ملایمت از چگونگی احوال
شان پرسید و گفت ای پادشاهان کشور فقر و فنا خوش آمدید
و صفا آوردید از کجا می آئید و غمگین چرا اید و عازم کجا اید
بعرض رسانیدند که بخت جوان و دولت پیر باد درویشیم
بیچاره و از وطن آواره از نعیم جهان گذشته و سالک
طریق تجرد گشته ممالک جهان گردیده جور هجران بی پایان
کشیده و زهر حرمان فراوان نوشیده و بحر و بر پیموده و عمر
بیهوده و بیکران در بیچگان بسر آسوده **نظم** جان بدرد و
غم جهان بگرو ؛ عمر بر باد رفته در تک و دو ؛ آزادبخت گفت
درویشان ازین غنا بیان کنید گفتند شهریارا عمر

دراز

دراز باد نه ما را قوت گفتن و نه کسی را طاقت شنفتن احوال
پر ملال ماست آزادبخت چون گل از خنده شگفت و گفت
درویشان این سخن حق و صدق است و من سرگذشت دو نفر
شما را شنیدم و سرگذشت و میخواهم دوی دیگر پرده از راز خود
باز کنند و شرح سرگذشت آغاز کنند درویشان از سطوت
و عظمت پادشاهی لرزان و ترسان اصم و ابکم ماندند آزادبخت
چون دید که درویشان را حالت و قوت مقالی نیست ایشان را از شرف
مجالست ارزانی فرمود باشارهٔ عالی اغیار را از اطراف
مجلس دور زده سر درج مؤالفت و مؤانست باز کرد و اطمینان
خاطر درویشان را سرگذشت آغاز کرد و گفت درویشان الحال
که شما را احیانا مانع گفتار است سرگذشتی مرا پیش آمده و عجبی
قبل ازین خود دیده و بتحقیق آن بحقیقت رسیده ام شما نیز
بشنوید تا بارهٔ مطمئن بشوید زمن تو شنیده گفتند بشفقت
شاهانه بر حال گدایان بر فرزند باد هر چه رای انور و آفاق آسایست
عین مرحمت و اشفاقت **سرگذشت سلطان آزادبخت** گفت
درویشان به توفیق سبحانی و تائید یزدانی بدر بدو جوی العبد از انتقال پدر

از عالم فانی به بهشت جاودانی برفراز تخت سلطانی و مسند کامرانی
برآمدم و ملک روم مانند موم در زیر نگین بعد از اندک زمانی
تاجر بدخشانی وارد این ولایت گردید که مالی بنهایت
و جواهر و قماش بحد و نهایت داشت چون آوازه او
در ولایت منتشر گردید و بسمع ما رسید باحضار او امر فرمودم
و مطلب از طلب این بود که بوسیله استخبار بر سلوک ملوک
هر دیار و بشر و صفت سلاطین ذوی الاقتدار و خواقین
رفیع مقدار و نیک و بد خلق روزگار اطلاع بهم رسانم چون
آن مرد آگاه بدرگاه ما حاضر شد درجی برسم ارمغان
پیشکش بندگان ما کرد چون درج را گشودم دانه لعلی
مشاهده شد بسیار خوش آب و رنگ برابر سه مثقال که مثلش را
در خزانه پدر ندیده بودم و از کس نشنیده بودم بسیار
خوشحال شدم و بفال نیکو گرفتم و آن مرد را اعزاز و احترام
نمودم و انعام و اکرام کرده خلعت فاخر شفقت فرمودم
و رقم باو ارزانی داشتم که در قلمرو من بعلت باج و خراج
معمول مزاحمت تجار و اموال او نرسانند و نیازی

بهیچوجه

بهیچوجه از و باز نستانند مدتی در خدمت ما بود الحق مرد جهان‌دیده
و به نیک و بد مردمان رسیده و چرب زبان و قاعده‌دان
بود آنچه از احضار او توقع داشتم مع شیء زاید یافتم
خلاصه حکایت آنکه از بسکه بدان لعل خط داشتم و نظیرش
ندانستم اکثر ایام در حضور خاص و عام بمجلس می‌طلبیدم
و بدان مینازیدم و هر کس که میدید در تعریفش میکوشید
تا آنکه روزی ایلچی بسیار از هر دیار بتهنیت جلوس بدرگاه ما
آمده بودند و بر روی ایشان مجلس آراسته بودم امرای
دولت و اعیان حضرت جابجا نشسته و خدم و حشم از دور
و نزدیک صف بسته و بزم شاهانه ترتیب داده ابواب عیش
گشاده که بنا بر عادت درج لعل را بوسیله طلبیدم و در
تعریفش کوشیدم ایلچی فرنگ چون گوشش زد شد تبسم نمود
مرا وزیری بود صاحب تدبیر که وزارت پدرم کرده بود
و خدمات لایق بجا آورده بعد از ادای وظایف ثناگستری
گفت واجب العرضی دارم اگر رخصت فرمایند بموقف عرض درآورم
گفتم بگو گفت از پادشاهان عظیم الشان که بتسخیر خلق جهان

بسیار قبیح و بدنماست و پاره سنگی را هر چند بیمثل باشد
در نظر آشنا و بیگانه اینهمه تعریف کنند و حال آنکه این
سنگ را آنقدر هست که نزد تاجری در شهر نیشابور
خراسان دوازده دانه که هر یک بوزن هفت مثقال است
در قلاده سگی نصب کرده است مرا از سخنان درشت او
آتش غضب در التهاب آمد و نقل تاجر خراسانی را دروغ
گمان کردم و بوزیر خشم کردم و او را سیاست و اموالش را
غارت فرمودم ایلچی پادشاه فرنگ بشفاعت برخاست
و گفت التماس آن دارم که پادشاه ذیجاه تفحص نمایند این مرد
بیرحم تقصیر دارد گفتم از دروغ بیفروغ چه گناهی بدتر
میباشد گفت شهریارا دروغ از کجا بر شما ظاهر شد
گفتم کجا عقل باور میکند که مرد بازاری که از پی دینار
سر و زر بر کف و جان در معرض تلف مسالک کوه و دشت
و کاه بحار گشته قلزم و عمان در سرگشت میباشند دوازده
دانه لعل هفت مثقالی را قلاده سگی کند ایلچی زمین بوس شد
گفت شهریارا دولت مستدام باد افراط و تفریط روزگار

و فراز

و فراز و نشیب لیل و نهار بسیار است و هر حکایتی
که می‌شنوی احتمال صدق و کذب دارد و شاید که آن حکایت
راست باشد و دروغ نماید و اگر هم بجهة مصلحتی دروغ گفته باشند
وزرا عقل پادشاهانند و در جهان هر چه هستند
و بعد از اینهمه از بزرگان بعید مینماید که بکلمه که کذبش
یقین نباشد بنده دولتخواه را حکم قتل کنند و حق خدمت
قدیم او را منظور ندارند شهریارا ملوک ماضی زندان را
بدان جهة ساخته اند که هرگاه بر کسی خشم گیرند و یا بر شخصی
بدمظنه شوند چند روزی او را محبوس سازند تا آنکه خشم
فرو نشیند و یا بیگناهی آن شخص مشخص گردد و پادشاه را
خون ناحق دامنگیر نشود همچنین آنمرد معقول بوجه معقول
از در در آمده شد الوا غضب نموده مرا از کشتن او
باز داشت گفتم الحال قتل او را بالتماس تو موقوف داشتم
و تا یکسال او را مهلت دادیم در زندانش برند اگر صدق قولش
ظاهر شود باعث نجات و وسیله حیاتش خواهد بود و الا دادم
با او چه رسانم ایلچی زمین بوسید و ساکن گردید و وزیر را بزندان

بردند و محبوس کردند اینخبر چون بخانهٔ او رسید شیون
و فغان در میان متعلقان او بلند شد از قضا وزیر را
دختری بود که در اوج نیکویی بلند اختری بود با عقل
و فراست و فهم و درست آ در سن هجده سالکی صاحب خط و سواد
و قابلیت و استعداد و وزیر از فرط محبت علیحده در جنب خانهٔ
حرم خود ساخته بود و کنیزان صاحب جمال در خدمتش باز داشته
و اسباب عیش و عشرت آماده کرده و رخصت طرب و لهو و لعبش
داده بود و آن نادرهٔ دهر هر شب و روز با دیگر امیرزادگان
بعیش مدام مشغول بوده در آن روز آن یگانهٔ خوبان
بدستور مذکور بعیش و سرور و عشرت و سرود اشتغال داشت
که مادرش با موی پریشان و چشم خون فشان سر و پای
برهنه سینه کوبان و نوحه کنان بر سر او میرود و تا میرسد
بهر دو دست بر سر او میزند و میگوید بیت الهی دختر از مادر
نزاید ٭ و گر زاید مبادا دیر پاید ٭ ای ننگ پدر و عار مادر
چه خوش بودی اگر بجای تو پسر کور و کری میداشتم نقش که
درینوقت زنگ کدورت از آئینهٔ احوال ما میزدود و آن

عقده

عقده را بناخن تدبیر میگشود دختر بعد از دلداری مادر پرسید
آیا چه واقع شده و باعث اضطراب و گریهٔ بیحساب چیست
و آیا از پسر کور و کر چه بر می آید که از من نمی شاید مادر در جواب
میگوید خاکت بر سر چه مصیبت از این صعبتر تواند بود که پدر ترا
پادشاه حبس فرموده و تقصیرش آن بوده که گفته در نیشاپور
خراسان مرد تاجری است که دوازده دانهٔ لعل
هفت مثقالی را قلادهٔ سگ کرده پادشاه این سخن را دروغ
یافته بقتلش شتافته بعد از شفاعت ایلچی فرنگ بزندانش
فرستاده و یکسال مهلت داده که شاید راستی سخنش بظهور آید
والا سیاست فرماید در واقع اگر تو پسر میبودی درین واقعه حیله
مینمودی بلکه بآن ولایت سفر میکردی و سندی بخدمت پادشاه
می آوردی و آن پدر بیچاره خلاص میشد دختر می گوید
مادر قول تو مطاع است اما تقدیرات الهی را چاره نیست
و تغییر نتوان کرد بلکه در بلا صبر باید کرد و رضا خود بقضای الهی
باید داد اکنون بگذشت تا روز نیکو شود این گریه و زاری تو خوب نیست
چه شاید که معاندان بنوعی که خاطرخواه ایشان باشد بخدمت

پادشاه عرض نمایند و بیشتر باعث خشم آنحضرت گردد بهر تقدیر
بلا را بجز صبر چاره نیست و حدیث حضرت نبویست که
الصبر مفتاح الفرج یعنی نجات آن بیدرد مند را از درگاه
خداوند استدعا باید کرد و پادشاه را در گاه و بیگاه دعا
باید کرد که ما همه بنده و بنده زاده ایم با بنده هر چه
خواهد کند حق بدست اوست و همچنین آن عاقله با بند موعظه
دلپذیر پادر را تسلی میدهد و بساط عشرت را بر میچیند و در
گوشه خموشی می نشیند و پسر خواجه را که کفیل مهمات
و ناظر بیوتات او بود بخلوت می طلبد و بلطایف الحیل آن و عهد
و میثاق میگیرد و راز خود با او در میان می نهد که میخواهم
بجهت استخلاص پدر و طعنه مادر را بیرون روم و در کار خیر او همراهی تو
بعجم روم و محضر معتبر بمهر اهالی خراسان و بزرگان و اعیان
نشانی بود در باب مقدمه معروضه بیارم و پدر را از حبس
و قتل برآرم خواجه از اباء و انکار بسیار چون اصرار دختر را
برقرار می بیند صلاح کار همراهی آن گلعذار می بیند و بعد از
مشاورت قرار بدان میدهند که خواجه پنهان از مردمان

متاع

متاع باب عجم و خراسان از جواهر نفیس و سایر اجناس جمع نماید
غلام و نفر بقدر ضرور بخرد و بمرد دیگر دو شتر و سایر اسباب سفر
مهیا نماید بعد از آنکه بسعی آن نیکفرجام اسباب مذکوره سرانجام
می یابد آن عاقله فرزانه لباس مردانه میپوشد و جواهر و متاع
نفیس که در مدة الحیات ذخیره داشته بر داشته در شب تار
چنانچه غیر خبردار نشود از خانه بیرون آمده بوعده گاه
میرود و بفرمان آن خواجه کاردان غلامان چلد و جرار
و ملازمان صاحب اعتبار و از استران رهوار باردار
بزیر احمال و اثقال و امتعه و اقمشه گشته روانه بلاد عجم
میشوند مادر دختر بعد از شنیدن اینخبر از بیم رسوائی حرکت
دختر را مخفی میدارد از انجانب خواجه زاده علی همراهی اقبال
ازلی با حسن بی نظیر و بهجده سالگی در عین وجاهت و صباحت
و ملاحت بعد از مدتی بشهرستان نیشاپور میرسد و بسرای سوداگران
نزول میکنند و روزی چند استراحت نموده از رنج راه می آسایند
و در وقت سحر با خواجه بحمام میروند و شست و شوی میکنند و چون
بیرون می آید لباس فاخر در بر صبحگاه دیگر با دل [illegible]

نشاپور میرود و همه جا سیرکنان و دامن کشان بر چهارسوق
میرسد و در یک رکن دکان جواهری می بیند که از هر جنس جواهر
نفیس بسیار بیرون از شمار تل تل غلطوار ریخته مردی بسن
چهل و پنجاه سالگی بزی کدخدایان معتبر لباس فاخر در بر بالش زر
دیبا بکیه زده غلامان و چاکران زرین کلاه مرصع کمر
متعدد در برابر صف زده و چند نفر از اکابر و اعیان
در پیش دکان بر فراز صندلیها نشسته در صحبت اند پسر
از اینوضع متحیر شده با خود میگوید که البته تاجری که
پدرم گفته اینست و از خدا طلب توفیق بجهة تحقیق اینمقدمه
مذکوره نموده بطرف دیگر متوجه میشود دکان دیگر را
می بیند که تخته کشیده اند اما چیزی از متاع و کالا در آن نیست
مگر دو قفس فولادی که در هر یک نفر آدم محبوس و از رحمت
و استراحت مایوس نشسته موی سر و محاسن بکمر رسیده و ناخنان
مثال چنگال سباع گردیده با روی زرد و موی بر کرد و نفس سرد
و دل پر درد و پوستی بر استخوان کشیده بهیئاتی شده اند
که روزگار جفاکار مثل آن دو ستم رسیده در هیچ دوری

ندیده و گوش گردون معلّه بر و زیر نشنیده در بالای قفسها
دو زنگی غلام عادی نژاد بر آنها موکل متحیر و متفکر لاحول
گویان بسمت دیگر رو میکند دکان دیگری می بیند که قالیچه
ابریشمی بسیار فرش کرده و صندلی مرصع گذارده و صندلی پوش
دیبا بر فراز آن گسترده و سگی با قلاده مرصع و جل زربفت
و زنجیر طلا بر فراز صندلی خوابیده و لگن طلائی پر آب در پای
صندلی گذارده و دو غلام بچه قمر طلعت فرنگی کمر خدمت
آن بسته یکی مروحه طاوسی در دست و دیگری رومالی
زرتاری غبار ازو زدوده میکند بعد از ملاحظه نیکو خواجه زاده
عملی لعلهای مذکور را در قلاده آن سگ می بیند و شکر آنرا
بجای آورده متفکر میشود که آیا چگونه شدی تا محله تمام کند
و بروم آورد که مارا قبول افتد که باعث نجات پدرش شود
راوی گوید که در چارسوق از فروغ شعله حسن آن گلعذار آتش
در دل و جان متردین در می گیرد و هر کس نظرش بآفتاب
جمال آن اختر برج باجمال می افتد دمدم از هوای سر چشمه
لقای آن ماه سیما حیران و سرگردان شده خشک برجا می ماند

و تماشای گلزار رخسار آن لاله عذار مشغول میشود و اژدحام
خلق راه آمد و شد مردم را مسدود میسازد خواجه خواهر
وقتی ملتفت میشود که خلق بازار مانند پرگار دور آن مرکز
دلارائی را درمیان گرفته بودند غلامی از غلامان خود را
بخدمت او میفرستد و استدعای حضور او میکند و آن ماه سیما
بدر دکان خواجه رو میکند درویشان از قضا همین که چشم
خواجه بنور جمال خواجه زاده عملی روشن میشود تیر عشقی
از کمانخانهٔ ابروی آن کمان ابرو بهم ابهی قاید قضا بر هدف
سینه محبت گنجینه خواجه بیچاره خورده تراز و میشود و بی اختیار
آه کشیده دل از دست میدهد نظم دو عالم سوختن نیرنگ
عشق است ❁ شهادت ابتدای جنگ عشقست ❁ هزار آن درد و
بلا کز دهر خیزد ❁ دلیل شوخی نیرنگ عشقست ❁ دماغ آشفته
داریم دل نام ❁ که سرتاپای صلح و جنگ عشقست ❁ نکس را غبت
بر وانگی سوخت ❁ و گرنه قتل عرفی ننگ عشقست ❁ و خواجه زاده
از پریشانی احوال خواجه عشق خود را در و میباید بلی
از بندهای زنگ و از طلبیدنهای دل ❁ عاشق بیچاره

هر جا هست رسوا میشود ❁ درویشان ای خوش آن عاشقی که
یارش از احتیاج بعشق او باشد ❁ خواجه زاده از روی شوق
بعزم دست بوسیش میرود و خواجه بغل گشاده او را چون
جان شیرین در بر میکشد و جبینش را پدرانه می بوسد و در
پهلوی خود می نشاند و بعد از طی تکلفات رسمی می پرسد
که از گل گلستان کیستی و سرو از بوستان کیستی
در کدام صدفی و عازم کدام طرفی در جواب میگوید
که مولودم قسطنطنیه است و پدری دارم که روزگار
جوانی را در تجارت صرف کرده و در خانه نشسته و در
آمد و شد بر خود بسته و لهذا مرا امر بسفر کرده چون از
شورش و آشوب دریا متوهم بودم اراده ولایت عجم
نمودم و بعد از وصول بدان اقلیم آوازه حسن سیرت
و پاکی طینت شما شنیدم بهوس ملاقات شریف که اشتیاق شما
عازم خراسان گردیدم الله الحمد که بحسب دلخواه بدست بوسی
رسیدم همان مثل است بیت گر ما نگرد دامن مردی
نمیرسیم ❁ شاید که گرد دامن مردی بما رسد ❁ راوی گوید .

والحال که سن شریفش بهفتاد رسیده
رمدی در چشمش طاری گردیده

که سخنان دلربایانه و ادافهمانه با خواجه در آمد که شورش
در آمد گفت فرزندم کرم کردی و زحمتها کشیدی خوش آمدی
و از آمدنت خوشوقت شدیم **نظم** گذر فتادی بر وقت
کشتگان غمت ⁂ هزار جان گرامی فدای هر قدمت
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ⁂ کرم نما و فرود آ
که خانه خانهٔ تست ⁂ فرزند ملازمان را منزل کجاست
بفرمائید به بنده خانه نقل نمایند که بودن ایشان در منزل
غریبان صورت ندارد الحمد لله والمنه که بنده بقدر اعتبار
دارم و مردم این دیار بنابر بذل و احسان این فرزند بمقدار
قدری رعایتی میکنند و بدان سبب مهمانان و دوستان فقیر
فارغ از بیم سطوت سلطان و فتنهٔ خلقان و شر مفسدان
میباشند هرگاه قدم بر دیدگان منت بر جان بنده گذارند
البته مرفه الحال خواهند بود خواجه زاده بعد از عذرخواهی
بسیار رضا داده غلامان خود را امر فرمود تا بهمراهی
ملازمان خواجه اسباب او را از کاروانسرا بخانهٔ خواجه
نقل نمودند و خود تا آخر روز در بازار بخدمت خواجه با تجار

بر کرباسی

بر کرباسی و فتح ابواب سیاحی اشتغال داشته بعد از آنکه روانه
بخانه میشوند خواجه زاده می بیند که آن دو غلام بچه
یکی سگ را در بغل و دیگری صندلی او را برگرفته پیش افتادند
و آن دو زنگی غلام هر یک قفس مرغی گرفته از پی روانه شدند
و خواجه از عقب ایشان و همین که بخانه داخل میشوند در ایوان
عمارت خواجه می نشینند و در پیش ایوان بر کنار دریاچه
قالیچه گسترده صندلی سگ را می گذارند و بدستور غلام بچه
به تیمار او مشغول میشوند و قفسها را نیز در یکطرف میگذارند
اما خواجه بعد از عذر قدوم خواجه زاده و مهربانی بیش از پیش
بفرمان خواجه می بمجلس آرند و خواجه خود مینوشند و بتکلیف
تمام بخواجه زاده نیز داده بصحبت مشغول شدند و بعد از آنکه
دماغ یاران چاق میشود طعامی آوردند باشارهٔ خواجه قاب
طعامی بجهة سگ می برند و دستارخوان زربفت در پای
صندلی می گسترند سگ از صندلی نیز بر سر قاب نشسته
بقدر که میخواهد میخورد و از لگن طلا آب خورده بر فراز صندلی
نشسته میخوابد و غلام بچه ها باد دستمال دست و دهن او را

پاک میکنند و آن دو زنگی غلام لنگری و لگن این دیگ و قفسها
برده کلید از خواجه گرفته قفلها را می گشایند و آن دو فلکزده را
بیرون می آورند و بضرب تازیانه آن سور سگ را به ایشان
میخورانند و باز در قفس شان کرده قفل میزنند و کلید را
بخواجه تسلیم میکنند و بعد از آن خواجه میل طعام میکند
خواجه زاده را این اطوار دور از مروت و مردمی بر طبع او
گران می آید و مذهب خواجه را غیر مذهب خود میداند و از
سفرهٔ او کناره میکند و هر چند خواجه الحاح میکند مقبول
نمی افتد از سبب اکراه می ترسد خواجه زاده میگوید که مرا
طعام تو گوارا نیست اینچه وضع است که تو داری اولا
سگ در همه مذاهب نجس است مگر بمذهب کفار فرنگ که آن سگ
نجس ترا اند و ایشان نیز اینهمه سگ را پرستاری نمی کنند تو با
اینهمه پرستش سگ و دو بندهٔ خدا را بدین نوع شب و روز
بخدمت او باز داشتن و لقمهٔ خود او را از نظر نگذاشتن
و اکل و شرب خود را بنا بر بعد از اکل و شرب او گذاشتن
بس نیست که با آن دو بندهٔ خدا این ظلم صریح میکنی و با حبس و زجر

بان

بان سیم سور سگ را با ایشان میخورانی خود انصاف ده که اینها
در کدام مذهب روا است اگر چه بهتر هر بنده با خدا است اما این
افعال ترا مسلمان دانستن کی سزا است بلکه در طریق تو ایمان
سگ پرستی و اول حیوانات را می پرستی خواجه در جواب میگوید
فرزند قول تو مطاع است و من هم میدانم که اینها خوب نمینماید
اما چاره ندارم زیرا که از تقاضای دور زمان بر من لازم شده
که چنین کنم و هر که از خلقان که عارف این احوال اند کاره این
افعال اند و مدتی شد که مرا سگ پرستی شهرت داده اند اما لعنت خدای
بر جمیع مشرکان و کافران باد و کلمهٔ طیبهٔ شهادت بر زبان رانده
خاطر او را با سلام خود فی الجمله تسلی میدهد خواجه زاده بعد از آن
باعث این امر عجیب را می پرسد خواجه میگوید که فرزندا بنده
گفتم که به سگ پرستی از آن اشتهار یافته ام که بر خود لازم
کرده ام که باعث این امر را با کس نگویم و الحال مدت مدید است
که در این شهر دو مال میدهم بلکه ده مال بجهة آنکه این سر نهان
آشکار نشود فرزندم دانستن این قصه غیر غصه خوردن
و دل خون شدن فایده نیست تو هم از سر این مقدمه بگذر و بعیش و عشرت

بر حقا که مرا قوت گفتن و نه ترا طاقت شنفتن آن نیست

مصرع زین قصه درگذر که ترا نیست حاصلی: خواجه بعد از استماع

این تقصیرات چون مطلب اصلی خود را منحصر در ظاهر آن حال

میداند از آن مقدمه برخاسته بطعام خوردن می نشینند

و تا مدت دو ماه تمام آن عاقلهٔ نیک فرجام با خواجه بنوع پدر

فرزندانه سلوک مینماید و دل او را میرباید و بحسن ادب و جمال عجب

او را فریفته و شیفتهٔ خود میسازد و حیلت چند میسازد که اگر

لمحهٔ او را نه بیند همانا که چراغ حیاتش فرو نشیند بعد از آن بسی

در پایان مستی گریهٔ عجبی میکند خواجه بعد از قربان و صدقهٔ

فراوان سبب گریه را میپرسد و میگوید که ای پدر چگونه نگریم کاش

بخدمت تو نرسیده بودم و این همه مردمیت و یگانگی ندیده بودم

تا امروز بدولت مفارقت نمی باید کشید و زهر هجران نمی باید

چشید زیرا که لازم شده که سفر دور و دراز ملازمت تو می رفت

و نمیدانم که مآل آن بر چیست و آیا زنده مانم و توفیق آن یابم

که بار دیگر بملازمت شتابم و دست اجل دامن گیر خواهد شد

و دل آرزومند بقید مرگ اسیر خواهد شد خواجه عاشق بیچاره

دلشده

دل شده که این سخنان می شنود بعد از گریه و زاری این اشعار

بر زبان او جاری میشود ابیات چو افتادم من بیچاره آخر در

بلای تو: مکن بیگانگی جانان ز چشم آشنای تو: مشو غافل

ز حال من که تا جان در بدن دارم: نخواهد رفت بیرون از سرم

هرگز هوای تو: ز خوبان بدیدم من نشد دل مایل ایشان

نمیدانم چه سر است این که می میرم برای تو نظم آن روز که از شمع

رخت دور شوم: وز بار فراق زندگی در گور شوم: در گلشن

حسن تو چه مهجور شدم: خواهم ز خدا که در زمان کور شوم: ای جان من

و ای نور چشم آیا چه واقعه است که بدین روز از بندهٔ پیر خود سیر

شده و از حضور او دلگیر شده نظم اول رخ خود بما نمایان

نمود: دل از من بیچاره بنالست ربود: چون روی بنمود و

ربودی دل ما: ناچار بکام ما نمی باید بود: فرزند محبت شایدت

که ست تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک: باور مکن که دست

ز دامن بدارمت: نور دیدهٔ من خیال محال از سر بدر کن

که این صورت ندارد که تا این پیر غلام زنده باشد بدوری

یکدم از تو رضا دهد عجم نیز ولایتی است خوش آب و هوا